به نام او

مجموعه داستان

باشد برای وقتی دیگر

نویسنده: فیروزه خلیلی یزدی



زمستان ۱۳۹۵

قبل از هرچیز مایلم از چند نفر صمیمانه تشکر کنم، ابتدا از آقای "سید ابوالفضل طاهری" که مراحل اخذ مجوز شابک و ثبت این اثر در آمازون را به عهده گرفتند و سپس از آقای "جواد محمدی خمک" که ویراستاری بخش اعظم این نوشته‌ها به همت ایشان انجام شد و در نهایت از همسرم آقـای "سعید ساختیـانچی" که صفحه‌بندی در قالب جدید به سعی و دقت نظر ایشان به ثمر نشست. این سه بزرگوار بی چشم داشت و صمیمانه در کنارم بودند تا من آخریـن مجموعـه از نـوشته‌های باقیمانده‌ام را به چاپ برسانم. بـا سپاس بی‌دریغ نثار ایشان و با احترام و قدرشناسی عمیــق، دست تک تک آن عـزیــزان را می‌فشارم.

زمستان ۱۳۹۵

فیروزه خلیلی یزدی

فهرست مطالب

یک فنجان قهوه



یک فنجان قهوه

مراد وارد شد. در کافه را پشت سرش بست. سوز و سرما ماند همانجا، پشت در، توی خیابان. اولین صندلی خالی را که گیر آورد چسبید و نشست. یک میز کوچک با دو صندلی، خیلی نزدیک به در ورودی. کافه حسابی شلوغ بود. صاحب کافه از همان دور چاق سلامتی گرمی با مراد کرد. مراد در حالیکه حال درست و درمانی نداشت، سعی کرد گرم بگیرد. صاحب کافه هم سن و سال خود مراد بود. نزدیک آمد و در حالیکه دستـــانش را با پشت شلوارش پاک می‌کرد به مراد تسلیت گفت:

- خدا رحمت کنه حاج خانم رو...

مراد جواب داد:

- ممنون ممنون علی جان، چهلم هم تمام شد رفت...

صاحب کافه دستی به پشت مراد زد و دور شد. سرش حسابی شلوغ بود.

مراد به دور و بر نگاهی انداخت، چند نفر دیگر راهم شناخت، سری تکان داد. همه از سرما هجوم آورده بودند تا یک فنجان چای یا قهوه گرم بنوشند. حالش از قهوه بهم می‌خورد. بخصوص اگر قـــهوه تلخ بـــاشد.

تصورش هم دهانش را تلخ می‌کرد آنهم با آن دردهای تهوع آور که زیر زبانش گیر می‌افتاد. با خودش فکر کرد یک فنجان که نه؛ یک لیوان بـــزرگ چای گرم سفارش می‌دهم.

مراد هیچ وقت حال خوشی نداشت، بخصوص امروز که چهل مادرش را گرفتند و او تنها تر از همیشه باید ادامه می‌داد، حاجی شالچی پدرش هم که مدام در رفت و آمد بود. عراق و سوریه و لبنان. مراد هیچ وقت احساس نکرد به ثبات و بلوغ رسیده. سرگردان و یله بود درست مثل شخصیت "یله" در داستان "شازده حمام"؛ نشست.

به دور و برش نگاهی انداخت. پسرک را دید که لای میزها می‌لولید و فنجانها را جمع می کرد. همه سرشان بـه کار خودشان بود.

در باز شد و باد سرد به گرده اش پیچید. زن میانسالی بود. تا انتهای کافه رفت. جای خالی نبود. مراد از پشت سر پالتوی کهنه‌ی زن را ورانداز کرد. پالتوی گرانقیمتی که حالا دیگر از رنگ و رو افتاده بود. جا نبود و زن ناامیدانه پاپس کشید تا خارج شود. مراد بلند شد و گفت:

- بفرمایید اینجا. میز کوچیکه اما بـــرای دو نفر جا هست...

زن نشست. مراد حس خوبی از همنشینی با زن احساس کرد. گفت:

- سرمای بدیه بیرون...

بعد جابجا شد، خودش را جلو کشید و ادامه داد:

- سگو بزنی بیرون نمیاد

زن به مراد و سپس انبوه آدمهایی که در کافه چپیـــده بـودند نگاهی کرد. سگهای آدم نما را به تعبیـــر مـراد می‌دید و خودش را و مـراد را... سر برگرداند و گوشهٔ پالتواش را تکاند. چیزی برای تکاندن نداشت.

مراد متوجه شد شروع جالبی نداشته، پرسید:

- بنظر غریبه میایین... تازه واردین؟

زن دوباره بـــه مراد نگاهی انداخت، البته اینبار از نوعی دیگر و با مکثی طولانی، جواب داد:

- اِ... شما همه اهل محلو میشناسین؟ گویا اینجا تازه واردا زود انگشت‌نما میشن؟

- آره دیگه... . هم محلی ها همدیگرو میشناسن.

- خوب... که اینطور.

- پس مسافرین؟

قیافه زن تغییر کرد. گویا تصمیم گرفته بود از همانجا شروع کند.

- راستش اومدم اینجا پی کار. قراره واسه حاجی شالچی کار کنم. میگن کافه نادری پاتوقشه. شما میشناسینش؟

مراد جا خورد. زن بدنبال حاجی شالچیست...، پدرش... به روی خودش نیاورد...

- نــه... چیکــارش داریـــن... یعنی گفتیــن چیکارش دارین؟... پی کار؟... پیداش میکنم براتون... اسمشون آشناست اما میدونین من مدتی نبودم.... نمی‌دونم.

- اِ... نبودین؟ کجا بودین؟ اون ور آب؟

مراد این اِ... گفتنهای پیاپی را قبلا از یکی شنیده بود. پدر هر وقت بعد از مدتی طولانی از سفر کاری باز می‌گشت، تکه کلام تازه‌ای سر زبانش مدام می‌چرخید... مراد با خودش گفت حتما قیافه‌ام به آن ور آبیها می‌ماند... خودش را از تک و تا نینداخت، دفعه اولش نبود که راحت دروغ می‌گفت...

- آره چند سالی میشه. منهم یک جورایی مسافرم...

پســـرک پیشخدمت نـــزدیک شـــد. زن بی‌معطلی یک چای بزرگ سفارش داد و مراد بی اختیار گفت:

- یک فنجان قهوه !!!

زن پرسید:

- خوب می‌گفتین ... شما کجا بودین؟
مراد یادش آمد که دوست دخترش، رفته حومه پاریس و غیر قانونی برای یک کافه شبانه کار می‌کند. مراد هم مـــدام حرص می‌خورد که مگر جا قحط بوده واسه کار، پس جواب داد:
- من؟... همین دور و برا... حومه پاریس ...
مراد خودش هم جا خورد. احساس کرد خیلی تند رفته. نمی‌دانست این کیست که از توی دهان او حرف می زند. سعی کرد موضوع را عوض کند...
- شما از کجا میایین؟
- از باکو.
- ماکو؟ ماکوی خودمون ... آذربایجان؟
- نخیر باکو. اون یکی آذربایجان. چند ساليه که اونجا زندگی می‌کنم با خانواده ام.
مراد آذربایجان را می‌شناخت. پدرش هم آنجا آشنا داشت. رفت و آمد می‌کرد.
زن با بی‌میلی سرش را پایین انداخت و مراد به چشمان به زیـر افتادهٔ زن خیره شد... نمی دانست چه چیزی را بـــاید بیـاد بیاورد...
در دلش آشوبی بپا شده بود که خودش هم نمی دانست از چیست...
زن ادامه داد:

- والا حاجی شالچی از دوستـان خـــدا رحمت کرده پـــدرمه. فکر کردم تو ایـــن اوضاع می‌تونه کمکم کنه. می‌دونین ... کارتو که از دست میدی؛ طلبکارا و اینها دیگه... باید حتما پیداش کنم.
مراد حسابی گیج شده بود. درواقع با یک زن ورشکستهٔ فراری طرف بود که بدنبال پدرش می‌گشت. توی دلش خالی شد. نمی‌توانست همه چیز را درست کنار هم بچیند. زن از کجا می‌آمد؟ از باکو؟ چهارماه پیش پدرش بعد از نه ماه از سفر کاری آذربایجان برگشت. مـــراد داشت چیزهایی را به خاطر می‌آورد که باور کردنی نبود.
احساس کرد یک شاپرک پر از کرکهای بلند قورت داده که تـــوی شکمش بـــالا و پایین می‌پرد. یک قطـره عرق درشت از تیغه پشتش سرازیر شد. پایین آمد و از تسمه کمربندش سرید. آب دهانش را قورت داد...
پسرک ســـررسیـد و یک لیـــوان سفالی بزرگ چای گذاشت جلوی زن و یک فنجان قهوه سیاه جلوی مراد.
مراد به لب پر قهوه جلوی رویش خیره بود. زن با صمیمیتی ساختگی گفت:
- شما تو فرانسه به قهوه خوردن عادت کردین امـــا مـــن... اصلا ... اونـهم تلخ و

بی شیر... حالمو بد میکنه...
بعد زن رو در هم کشید. انگار نخورده دهنش تلخ شد. یک قند به دهان گذاشت و دو تا در فنجان چای انداخت بعد تنـد تنـد هم زد. دستانش را دور گرمای لیوان چایی می‌مالید و مراد چشمش به النگوی میناکاری شده‌ای افتاد که از آستین پالتواش پیدا بود...
آستین کمی بیشتر پس رفت و مراد دیگر شک نکرد. یادش آمد نه ماه پیش، با پدرش دو روز اصفهان بودند و پدر این النگو را برای مادرش خرید اما هیچ وقت به او نداد. مراد هم پاک یادش رفته بود...
مراد حالش بـــد بـــود. بدتر شد. داشت بالا می‌آورد. حتی دیدن تیرگی لب پر قهوه کنار فنجان، حالش را خرابتر می‌کرد. نمی‌دانست با آن فنجان قهوه چه باید بکند. هنوز داشت به فنجانش ور میرفت که زن نیـــمی از چایی‌اش را هورت کشید.
- شما کمکم می‌کنید حاجی را پیدا کنم ؟
مراد دیگر زن را نمی‌دید. فقط کلمه حاجی را بارها و بارها شنید... دردی به پهلویش پیچید.
زن را شناخته بود. وقتی سرش را پایین انداخت. آن پلکهای بلند را بجا آورد. دیگر شک نداشت...

مادر مراد عکس او را از جیب پدرش پیدا کرده بود. توی عکس دوتایی مثل پدرودختر تو بغل هم به دوربین لبخند می‌زدند اما دختر نگاهش به پایین بود گویا عمداً نمی‌خواست به دوربین نگاه کند. غوغایی آرام در دل مادرو پسر براه افتاد. فردای آن روز صدای پدر و مادرش را می‌شنید که سعی می‌کردند صدایشان را کسی نشنود اما بالاخره صدای پدر بلند شد، دری بهم خورد و مراد شنید که پدر از حیاط گذشت و از خانه بیرون رفت، تا دو روز هم بر نگشت. مادر تحمل این یکی را دیگر نداشت. مراد جرات نداشت به روی مادر بیاورد. یک هفته بعد مادر مرد. گفتند سکته کرده اما مراد می‌دانست که مادر تحمل بی‌آبرویی را ندارد و خودش را حتماً چیزخور کرده است. کینه پدر روی دل مراد سنگینی می‌کرد. زن غریبه، حالا بدنبال حاجی بود.

رو به زن کرد و گفت:

- من باید برم. پیداش کردم همینجا براتون پیغام می‌گذارم.

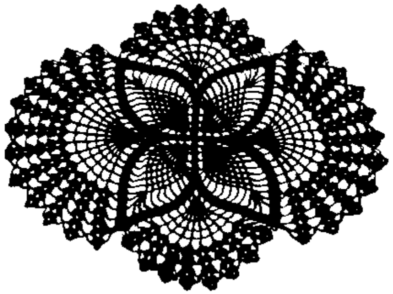
زن حتی جواب خداحافظی مراد را هم نداد.

مراد از کافه بیرون آمد. در کشاکش غریبی با خودش. نمی‌دانست می‌تواند یکبار آدم باشد یا نه. چند قدم نرفته، برگشت.

مراد می‌خواست به زن کمک کند. دلش آرام گرفته بود. دیگر از قهوه بدش نمی‌آمد. هرچه تلخ‌تر بهتر. دوباره به کافه برگشت. باید قهوه‌اش را تمام می‌کرد...

سرمایه خاطرات

(متن برگزیده "جایزه ادبی ایران" در سال ۱۳۸۷)



سرمایهٔ خاطرات

ایوان وسیع بود و سفید از سنگ فرشِ مرمرینِ پنجاه ساله و آن ستون‌های قطور و استوار که پنجاه سالِ تمام بار این سقف را با تمام خوشیها و ناخوشیهایِ مردمِ زیرش تحمل کرده بود و امروز سه نسل و شاید چهار نسل از صاحبانش را در شکم خود داشت.
مبلهای سفید آهنی، صد دست رنگ خورده، سنگین‌تر از گذشته، بار سنگین من، پدر بزرگ، مادر بزرگ و تمـام خاله‌ها و دائی‌ها را تحمل می کرد.
نیمی از درخت زرد آلو از پشتِ ستونِ سمتِ چپ نمایان بود و پوستِ ضخیمِ تنه‌اش مــرا بیــاد زمین تشنهٔ کویــر می‌انداخت، پــر از ترک هایی عمیق که زیر آفتاب داغ له له می زد. اما اینجا در نیمهٔ آبان ماه، هوا سرد بود و خاکستریِ آسمان در ابرهای قطور، پنهان.
خاله فوزیه یک میله می‌بافت. پیر و فرتوت می‌نمــود اما هنوز روی دو پای سستش، استوار راه می‌رفـت. درست مثــل عکسِ جوانی‌اش که در میان چهار پسرش با غرور ایستاده بود و مستقیــم بــه دوربین، خیــره

می‌نگریست. احساس غرورش را در میان چهار یلِ دست پرورده‌اش بــه خوبی بو می‌کشیدی، لمس می‌کردی و چه خوب می‌فهمیدی.
میلِ بافتنی در دستش جلو می‌رفت و با سرعت به عقب باز می گشت. گوئی به هوا نوک می‌زد و دنبالهٔ بافته‌اش تور ظریف و زیبائی بود که بــر دامــن سورمه‌ای‌اش می‌ریخت. این تور سفید بر تیره‌گی لباسش جلوهٔ دیگری داشت. موهای مشکی صافش با گیره‌ای نقره‌ای درست پشت گردنش بسته شده بود و ته ماندهٔ سفیدی از مغز سرش پیدا بود، همانکه موهای رنگ کرده‌اش را لو می‌داد. کمتــر حرف می‌زد و اگــر می‌گفت؛ با غرور. غروری دلنشین. بـه جای آنکه بخواهی ضایعش کنی بــا سکوت آنرا تایید می‌کردی.
دائی عطا ا... با آن چشمان سبز و زیبا که در زمینهٔ پوست آفتاب خورده‌اش چون دو نگین یشم می‌درخشید. مدام راه می رفت. از این سو بــه آن سو و در لابلای صندلی‌ها وول می‌خورد. شاید این قدم‌ها می‌خواستند دلهره‌ای را پنهان کنند و شاید هدفی جز بروز یک اقتدار در سر نمی‌پروراند. سیگارش را بــا سیگاری دیگر روشــن می‌کرد. حرفی

نبود که زده شود و او نظری یا خاطره‌ای در ارتباط یا بی‌ارتباط با آن بیادش نیاید. غالبا کمتر کسی را قبول داشت و در جواب اطرافیانش همیشه یک "نه" آماده داشت!
سیاست، اقتصاد، عشق، جامعه، خانواده و حتی آشپزی و بچه داری، مواردِ مورد علاقه‌اش بود و بحثی نبود که یک پای ثابتش او نباشد. ازدواج نکرده بود و هنوز بعد از پنجاه سـال امیدوار بود تا زن مورد علاقه‌اش را بیابد. ابائی نداشت ازاینکه هنوز خواهرانش را معطل خواستگاری برای خودش ببیند. کاش دراین مورد نیز می‌گفت "نه" و همه را راحت می‌کرد.
دائی اکبر تحصیل‌کرده‌ترین پسر خانواده بود. برادران دیگر نیز تحصیلات عالیه داشتند امـا آنجــا که بحث خودش پیش می‌آمد دیگران باید ساکت می‌شدند. بخصوص از زمانی که با دختر دائی‌اش ازدواج کرد و این زیبایِ شهر را با خود به ینگهٔ دنیا برد. از همهٔ برادرها بزرگتر بود.
از هجده سالگی در آمریکا زندگی می‌کرد و پنجاه سال بود که یک شهروند همه کارهٔ آنجا به حساب می‌آمد و حالا با دو صفحه تیتر و عنوان از مدارج علمی، در کنار خانوادهٔ پدری نشسته بود ولی بیشتر از جــراح قلب

بودنش کسی چیزی سر در نمی‌آورد!! زنش پیر و مغرور همچنان می‌خرامید و براستی که هنوز از زیبائیِ دورانِ جوانی‌اش بهره‌ها داشت و این همزیستی با مردی بزرگ در رتبه و مقام، برایش کافی بود تا خودش را برترین زن درمیان تمام اطرافیان بداند. بلند شد و به اتاق رفت. کار همیشگی‌اش بود. اگر دنبالش می‌رفتی او را در مقابل آینهٔ تمام قدِ سرسرا می‌دیدی که خودش را وارانداز می‌کند، مبادا گوشهٔ آرایشش بهم خورده باشد.

خاله قمر، پیرِ دیر بود. ظریف و کوچک. خوش ظاهر و نه چندان خوش باطن. علناً حسادت می‌کرد و دیگران را پنهان و آشکارا پس می‌زد. کسی نبود که دل پری از او نداشته باشد با این وجود چون پیر بود و بزرگتر، احترامش را نگه می‌داشتند. او و شوهر پیرش، پر توقع و مغرور همه را ملکِ طلقِ خود می‌دانستند. هرچه باداباد، دیگران چه اهمیتی دارند؟ آنها باید راضی باشند!!

دائی حسن مودب و ریزه میزه، با سواد و نماز خوان بود. زندگی همه برایش جای سوال داشت. با تردید به جوابها گوش می‌داد. کارنامهٔ تمام بچه‌های خواهر و برادر را باید می‌دید تا باور می‌کرد که اینها در

آینده کاره‌ای خواهند شد؟!! مبادا نوه‌ای آبروی چند سالهٔ او و دیگر خواهر برادرهایش را بر باد دهد. آنقدر در هر کاری سمج می‌شد تا بالاخره مجبور می‌شدی دروغ بزرگی برای قانع کردنش پیدا کنی و حتی اگر لازم می‌شد یک سری کامل، کارنامهٔ تقلبی مربوط به سالهای مختلف تحصیلی، آماده و دم دست داشته باشی تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار دهی!

زن عجیبی داشت. ظاهرا در میان خیل این خواهران و برادرانِ شوهر، تنها او بود که مدام با چادر وگاهی مقنعه و چادرهم رویش، در جمع آنها ظاهر می‌شد اما وقتی نوبت به صحبت با آقایان و گرم گرفتن با آنها می‌رسید، در زیر همان چادر و چاقچورش دست همه را از پشت می‌بست. لبهایش را رژ قرمز می‌مالید و با احتیاط پاک می‌کرد و آنگاه منتظر کوچکترین احوالپرسی می‌شد تا شروع کند؛ وِل کن نبود!!

دست آخر چند سال پیش انگی به دائی حسن زد و کارشان به دادگاه و محکمه کشید. بعد از محکومیت مجبور شد سرِخانه و زندگی‌اش بازگردد. هرچه بود منفورتر از او در جمع ما یافت نمی‌شد. همه در واقع به خاطر دائی او را تحمل می‌کردند و دائی به

خاطر بچه هایش با او کنار می آمد.

خاله طوبی شوخ و شنگ به نظر می‌رسید اما معلوم نبود در باطن هم اینطور باشد. با یکی از اقوام مادرش ازدواج کرده بود. مردی که همزمان با تولدش، پسری بیست ساله بود!! هرچه بود موقعیت اجتماعی‌اش چشم و گوش خاله طوبی را بست تا با این ازدواج موافقت کند. کسی چه می‌داند شاید روزی که این وصلت را پذیرفت فکر میکرد افتخار بزرگی نسیبش شده که دیگر خواهرها از آن محروم مانده اند.

زنی تحصیل‌کرده و لیسانسیه بود. در زندگی‌اش چند بار چادر بر سر کرد و برداشت. اورا در هر حالی، چند صباحی می‌دیدی.

*****

دائی اکبر تند تند پسته می‌شکست و با احترام، به دهان می‌گذاشت. گوئی هیچ کس جز او توان جویدن پسته‌های رفسنجانِ کله قوچی را ندارد!

خاله قمر رو به برادر بزرگتر لبخند می‌زد و احوال عروسهای آمریکایی‌اش را از برادر می‌پرسید و برادر با بی‌رحمی جوابش می داد:

- آباجی جان.... آمریکا یک دنیا ایالت داره.

بیشترشان هم کلی باهم فاصله دارن. تو خبر پسر و عروست را از من می‌گیری؟ همه مشغول زندگی و کار خودشون هستن. از آنها همانقدر می دونم که وقتی آمریکا هستم از شماها.

- خوب از بچه‌های خودت بگو. اونها چطورن؟
- بچه؟ بچـــه که نیستن برای خودشون آدم‌های بزرگی شدن. پسرم حالا دیگه خودش یک دفتر وکالت داره. وکیل شده. با یک خانم آمریکایـــی همکار خـودش ازدواج کرده. خوب اند خوب.
- شما بازنشست نشدین؟ نباید دیگه چیزی مونده باشه!
- چرا، چرا بازنشست شدم حالا هم کلاس آموزش پرواز می‌رم! برای هواپیماهای شخصی. آرزوی دوران جوانی ام بود.

خاله قمر با صحبت کردن با بزرگترها بدنبال بزرگ نشان دادن خودش بود. بقیه را قابل صحبت کـــردن نمی دانست. لابـــد فکر می‌کرد آنها همیـــن که چنـــد متـــلک و بی محلی از خواهر بزرگتر بشنوند و ببینند، برایشان کافی است.

کلمهٔ "جان" هم لطفی بود که بطور مشهود فقط برای آنها که می خواست خامشان کند،

مورد استفاده قرار می داد. بالاخره خواهر و برادر بزرگتر نان به قرض هم می دادند و مدام نگران بودند که مبادا این محبوبیتِ ساختگی بشکنند.

خاله طوبی از راه رسید. موهایش را درست مثل دختر بچه ها در دوطرف صورتش بافته بود. با شیطنت وارد شد. انگار نه انگار که دختر بزرگ دارد. محافظه کار به تمام معنا. روی اولین مبل نشست. با خنده گفت:

- یک کدوم از شماها اون شیرینی ها رو به من تعارف کنه که ضعف کردم.

خاله فوزیه خندید. براستی می خندید. خاله قمر رو به برادر بزرگتر کرد. گویی می‌خواست از او برای خندیدن یا اخم کردن کسب تکلیف کند. ناخودآگاه داشت می‌خندید اما تا دائی اکبر را عبوس و باد کرده دید، او هم لبانش را در هم کشید. دائی عطاا... بی‌اعتنا به اطرافش، ظرف شیرینی را برداشت. یکی بر دهان گذاشت و با دست دیگر ظرف را جلوی خاله طوبی گرفت:

- ضعف بر شما مستولی گشته؟؟
- آری.
- تناول فرمایید.

دائی عطاا... هر عیبی داشت محافظه‌کار و ترسو نبود. بر خلاف خاله قمر و دائـی اکبـر

احتیاجی هم به پشتیبانی و تائید دیگران نداشت.

خاله قمر به عملکرد دائی عطاا... رو در هم کشید، لب گزید و بی‌اعتنا رو برگرداند. موهای صاف و بی حالتش را پشت گوش زد و رو به دائی اکبر گفت:

- پارسال که پیش شما "آمریکا" بودیم صحبت از جنگهای منطقه‌ای به تحریک آمریکا بود. کار به کجا کشید؟

صحبت خاله قمر از سیاست و جنگ، مسخره ترین کارِ ممکن بود ولی چه کنیم که او خوب می‌دانست که مسن‌تر بودن حتی اگر شده چند سال، امتیاز بزرگی است تا.....

- نه همشیره جان! آمریکایی جماعت کار بی‌دلیل نمی کنه. اگر جنگی به فرمان آمریکا اتفاق بیفته حتما دلیل محکمی داره. مثلاّ شاید آن رژیم لیاقت حکومت نداره و مردمشو به بدبختی انداخته(!!) آن وقت است که آمریکا برای سروسامان دادن به اوضاع داخلی آن کشورها اقدام می کنه.(!!!)
- می‌گن مسئله نفت و این چیزهاست...
- کی همچی مزخرفی گفته. هرچی که بقیه می گن که شما نباید تکرار کنین. این ها همه از بی سوادی مردمه. آمریـکا خودش

یک عالمه ایالات نفت خیز داره. چشمش
به نفت من و شما که نیس.
دائی اکبر دیگر بـــه خاله قمر نگـــاه هم نمی‌کرد. جریمه اش بی‌اعتنایی بود. قیافه خاله قمر تماشایی بود. دلش می‌خواست همه را فدا کند و چند لحظه به عقب برگردد تا دوباره اظهار نظر نکند و تنها حامی‌اش را از خود نیازارد.
بنابراین با خفت، دردم تسلیم شد:
- بعله.. منهم می گم... اتفاقاً منهم همین را گفتم. آمریکا خودش نفت داره. نمی دونم تگزاس بود یا کجا بود ماهم رفتیم دیدیم... چاه نفت داشتند. اکبر جان راست می گه!!
دائی اکبرخودش هم مطمئن نبود. دنبال حرف را نگرفت. واضح بـود که از سیاست چیزی سر در نمی آورد و هیچی نمی‌داند. کی می‌دانست؟ مسئله ساده نبود. پس حرف را عوض کردند:
- راستی آباجی جان.. شما پارسال آمریکا بودین؟؟ پس چطور منزل ما نیامدین؟ کجا بودین که من نفهمیدم؟
- خوب... منظورم همان هشت سال پیشه!! اینقدر برادر جان سالها تند تند می گذره که آدم می مونه کِی بود؟؟!!

- آها.... خوب ... حالا شد!.. هشت سال پیش..!!
دائی اکبر بیاد هشت سال پیش افتاد.
- بعله هشت سال پیش بود اومده بودین اونجاها پیش ما. کلی باهم گپ زدیم. شما از همه برام تعریف کردین.
از خواهرا و برادرا.....
ناگهان یاد موضوع کهنه و مهمی افتاد. رو به کوچکترین خواهر کرد. انگار می‌ترسید نکند بواسطهٔ صحبت کردن با او خودش را کوچک کرده باشد، پـس جانب احتیاط را رعایت کرد، مبادا پررو شود. نامش را هم به زبان نیاورد. صرفاً رو به سوی او با تحکم شروع کرد:
- خوب.. شما... از بچت بگو. اونی که خارج فرستادیش... دخترت هم که یک چیزی همین جاها می خونه...ها؟؟
خواهر کوچک با احتیاط جواب داد:
- بله همین طوره.. دخترم پزشک شده ...
- خوب خوبه... دربارهٔ پسرت هم نگران نباش. ماهم اگه یادت باشه یک دائی داشتیم دکتر باستانشناس بود یکی هم فرستادهٔ فرهنگی ایران در روسیه، ولی یکیشون این وسط... تـــو زرد از آب در آمد. خطاطی می‌کرد. قرآنـــهای خطـی را

ترمیـــم می کرد، تو حرم.... چی می گن همون آستان قدس... شماها از اون یادتـون نمی یاد. بالاخره همه که مثل هم نمی شن.
خواهرکوچکتر سرخ و سفید شد. فکر اینکه بـــرادر گل سـر سبد چطور خیـلی راحت او و پسرش را کوچک کرد، برایـــش قابل تحمل نبود. عجیب بود که دائی عطاا... تابحال ساکت مانده بود. اما سکوت را شکست. رو به خواهرش کرد و گفت:
- خواهرجان چرا نمی گی خطاط بودن آنهم تا آن درجه که قرآنهای خطی هزار ساله را بدستت بسپارند، کار هر کس هرکس نیست. چرا او می گه تو هم گوش می‌دی؟
دائی عطاا... صدایش کم کم بلند شد. مثل همیشه حرف اول به دوم عصبانی می‌شد. تند تند راه می‌رفت و هرچند لحظه یکبار با دستش به این سو و آن سو اشاره می کرد. ادامه داد:
- حالا اصلاً مگر خرج پسر تـورو کس دیگه‌ای می‌ده ما خبر نداریم؟؟ مگر اصلاً پسرت چشه؟ اصلاً هرچی هست به بقیه چه ربطی داره؟
دائی اکبر شستش خبـردار شد. فکر نمی‌کرد

با این همه قیافه بازهم کسی پیدا شود تو رویش بایستد. خودش را جمع و جور کرد. همه در لاک خود خزیدند. خاله قمر پیربزرگتری کرد تا حرفی بزند. سعی کرد دائی عطا را نرم کند و افتخارِ دکِ ناموافق را نسیب خود گرداند:

- داداش جان.. حالا اکبر جان که حرف بدی نزد. او که نگفت خطاطی کار بدی بوده...

دائی عطا بسش بود که کسی به دفاع از غیر، حرفی بزند. بی‌اعتنا با مکثی کوتاه ادامه داد:

- شما چندتا دکتر باستانشناس و پزشک و مهندس می شناسین؟؟

هیچ کس جوابی نداد. تقریباً کسی جرات حرف زدن نداشت. می‌ترسیدند از لابلای اظهار نظر آنها هم حرف نامربوطی بیرون بیاید! پس دائی عطا ادامه داد:

- حالا بگین ببینم چند تـــا خطاط قابل می‌شناسین؟ پس چرا ارزش آدمها را با معیارهای خودتون پایین میارین؟ من کار ندارم پسر این خواهرمون چیزی شده یا نه. اصلاً بحث سر او نیست. اما دائی ما کاریش نبوده. خیلی هم خوب بوده. حالاهم چنـد سالـه کـه مرده! پشت سـر

مرده حرف نزنین.

دائی اکبر بلند شده بود. آنچنان در لابلای صندلی‌ها قدم می زد که گوئی هم الآن قصد فرودگاه و آمریکا کرده است. خانمش کنارش ایستاد. دستی بر بازویش می‌کشید و با او زمزمه می کرد:

- بی‌سوادند عزیزم... خودت را ناراحت نکن!!!!

خاله طوبی به درون خزید. دائی عطا... سیگار دیگری آتش زد و قدم زنان به سمت انتهای حیاط رفت.

خاله فوزیه سرش را به بافتنی‌اش بند کرده بود، بالاخره طاقت نیاورد و دست از کار کشید. آنرا روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت تا سر کشی کند.

دائی حسن رفت تو و مقابل تلوزیون لم داد. موقعیت مناسبی دست داد تا زن دایی حسن از برادر شوهرِ ارشد دربارۀ اقامت آمریکا سوالاتی بپرسد. دائی اکبر بعد از چند سوال وجواب مختصر وکوتاه دست زنش را گرفت. به اتاقش رفت و در را بست.

خواهر کوچکتر بدنبال خاله طوبی و خاله فوزیه می گشت.

اما خاله قمر همانجا نشسته بود و با لبخندی از سر پیروزی، به انتهای باغ می نگریست.

(مشهد – ۱۳۸۲)

یک قالب صابون



یک قالب صابون

مراد، زیر پل زیرگذر، بساطش پهن بود. از فیلمهای قدیمی گرفته تا کاست‌های رنگ و رو رفته و درِ قندان و گردنبندهای بدلی. حتی یک قالب صابـون عطری شیری رنگ با نیم تنه‌ای از زنی اشرافی با پیراهنی توری لای بساطش بود.

صبح به صبح که بساطش را پهن میکرد، وقتی نوبت به انتخاب جایی بـرای قالب صابون می رسید، نگاهی به زنِ روی آن می‌انداخت. صابون را بو می‌کشید و سعی می‌کـرد شستش برجستگی‌های نیم تنه زن را لمس نکند اما تمام فکر و حواسش به همانجا بود. آن شب طبق معمول نگاهش به چراغ زیر پل بود تا کی که روشن شود.

یکی سر رسید. حدس زد باید دانشجو باشد. آمد و جلوی بساطش ایستاد. نگاهی سرسری و رد شد. بعد از چند ثانیه دوباره برگشت، روی دو پا نشست. دست برد قالب صابون را برداشت. زیر و رو کرد و زیر چشمی مـراد را ورانداز کرد.

بعد یکی دیگر دوان دوان خودش را به او رساند و بی‌هیچ حرفی، مشتری تازه از راه رسیده، صابون را انداخت و دور شد.

مراد قالب صابون را برداشت. بینی ظریف و زیبای زن به گوشه چاقوی دسته صدفی خورده و پریده بود. دلش گرفت. دیگـر نمی‌خواست صابون را برای فروش بگذارد. بخصوص که تازگی دقیق شده بود و یک دل سیر زن را ورانداز کرده و فهمیده بود که برجستگی سینهٔ زن از بالای یقه توردارش عیان است. حالا دیگر چند شب بود که در خواب، زن روی قالب صابون را میدید که در همان حوالی راه می رود و برای او خودنمایی می‌کند. صابون را جای اولش برگرداند. زیبایی سفره‌اش بود. بدون آن سفره‌اش رنگ و رویی نداشت.

پیرمردی عصازنان نزدیک می‌شد. با خودش حرف میزد. با شخصی خیـالی درد و دل می‌کرد. داشـت خیـــلی نزدیک می شد که مراد گوشه سفره‌اش را گرفت و پیش کشید. زیر لب فحش آبداری داد به پیری و هر چه آدم پیر بود. مبادا ماندهٔ بساطش را پیرمرد با عصایش برهم می‌زد. جای قالب صابون را هم عوض کرد. آمد یک جایی بالاتر، نزدیک خودش.

هوا که تاریک شد، آسمان صدایی کرد و بارید. جریان هوا، بوی دود و گازوئیل را از زیر پل هل داد و بیرون کرد. کمی آب جمع

شد و او نگران، بساطش را می‌پایید. زیر پل تقریبا شلوغ شده بود. بوی تری لباس رهگذران را حس می‌کرد.
زن جوانی نزدیک شد. مراد گوشه گردن زن را می‌پایید که از زیر تور کناره شالش پیدا بود. زن به بساط نگاهی انداخت. دست برد قیچی دسته قرمز کوچکی را برداشت که نوک تیغه هایش رو به بالا خمیده بود. قیمتش را پرسید. بعد اسکناس درشتی درآورد و به دست مراد داد. بقیه اش را هم پس نگرفت. مراد معطل مانده بود که چه کند. مانده پولش
را برگرداند یانه؟ آب از چترِ زن چکه می‌کرد و بر بساطش می‌ریخت. وقتی زن رو برگرداند، مراد به درنگی قالب صابون را برداشت در جیب گذاشت. دستش توی جیبش بود و با انگشت برجستگیهای نیم تنه زن را نوازش میکرد. راضی بود. شهامت پیدا کرده بود. سطح صابون کمی لیز شده بود، دستش را بیرون کشید و با پشت شلوارش پاک کرد.
در شلوغی زیر پل یکی رد شد و زیر زبانی گفت که مامورین شهرداری همان اطرافند. مراد چهار گوشه سفره اش را گرفت تا بساطش را جمع کند که دو قدم نرفته از

لای انگشتش سرید و تمام محتویاتش پخش زمین شد. قید همه چیز را زد و پله ها را دو تا یکی گرفت و فرار کرد. دست راست توی جیبش، قالب صابون را محکم چسبیده بود. کسی دنبالش نیامد یا آمد و پیدایش نکرد.
صدای هن هن نفسش را می شنید، وقتی به بالای پله ها رسید، حسابی دور شده بود.
نمی دانست چرا عین خیالش نیست که بساطش را از دست داده. فقط چند اسکناس برایش باقی مانده بود. همانها که زنی با شال توری به او داده بود. آرام زیر باران قدم می‌زد. نگاهش به جوی کنار پیاده رو بود که آب با شدت از آن می‌گذشت. چیزی لای علف های خیس کنار جوی نظرش را جلب کرد. یک قوطی پلاستیکی دارو بود. خیلی نو و ترو تازه به نظر می رسید. خم شد تا قوطی را بردارد اما صدای چلپ افتادن چیزی توی جوی را نشنید. وقتی بلند شد قوطی پلاستیکی توی دستانش می‌سرید. درش را باز کرد. خالی بود. بوی خوبی میداد. بوی داروخانه. بوی دارو. بوی سمی خوش بو. سعی کرد قوطی را توی جیبش فرو کند. یاد قالب صابونش افتاد که در دقایق آخر، همانجا زیر پل گذاشته بود توی جیبش.

قوطی را در آورد. هردو جیبش را گشت. نبود. قالب صابونش گم شده بود. با عجله رو برگرداند. فکر کرد حتماً در ازدحام و کشاکش زیر پل از جیبش افتاده. دوان دوان راه آمده را برگشت.
گوشه جوی آب کمی کف کرده بود. صورت زن روی قالب صابون ته جوی آب ، بتدریج محو می شد.
(مشهد– اردیبهشت ۱۳۹۱)

باشد بـــرای
وقتـــی دیگر...



باشد برای وقتی دیگر...

زن پلکهای سنگینش راباز کرد. امتداد نور را دید که از دیوار روبرو بالا رفته بود.
تلفن همراه مرد زنگ زد. دوباره و سه باره. زن نگاهی به مرد انداخت که خیال نداشت جواب بدهد. همچنان چشمانش بسته بود. خودش را بسختی بالا کشید و تلفن را از سر تخت برداشت. عکس زنی نمایـــان شد. نمی‌شنـاختش. امـا حـدس زد چـه کسی می‌تواند باشد. مرد را به آرامی صدا زد. صدای تلفن قطع نمی‌شد. مرد چشمانش را باز کرد. لبخندی زد و زن را به سمت خود کشاند. زن در لابلای بازوان مرد سعی کرد حرفی بزند. شاید مجبورش می‌کرد تا گوشی را بردارد و جواب بدهد. مرد بالشت را برداشت و گذاشت روی سر هر دوشان و آرام خندید. صدای زنگ تلفن بالاخره قطع شد. بدن زن دوباره لس شد و لای گرمای بدن مرد از هوش رفت.
ساعت‌ها گذشت. هردو تنها و بی حرکت بر جا ماندند. باریکه نور روی دیوار بالا رفت. رفت و رفت تا به سقف رسید و ناپدید شد. مرد چشمانش را باز کرد. آسمان پشت پنجره، رنگی خاکستری و نیلی داشت. زمـن

از دستش گریخت. زن پشت به او داشت. مرد خیسی عرق موهای زن را کنار صورتش حس میکرد. بویش را دوست داشت. تارهای موی سفید اینجا و آنجا نمایان بود. گوشهٔ گردن زن را دید که نبض می‌زد. او حالا دیگر زنی حدوداً چهل ساله است. آخرین بار که این صحنه را دید، بیاد آورد. روی علف‌های سبز وسط مزرعهٔ کُلزا. جایی حوالی گرگان. دراز کشیده بودند و زن را که آن زمان دختری شانزده ساله بود، از پشت بغل کرده بود. او سادگی دختر را دوست داشت. سادگی و قهرهای دمادمش. ظرافت و کوچکی دست و پاهایش و چالاکی و سرزندگی یک دختر متولد آذر. حتی یکبار او را نبوسید تا مبادا کار بدی کرده باشد. فقـــط بغلش میکرد و محکم بـه خودش فشار می‌داد. فکر می‌کرد روزی او را خواهد بوسید بیشتر از تمام بوسه های دنیا. اما اینطور نشد.
مرد هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید و زن اورا. چون برای او نجنگیده بود. ترجیح داده بود تا عاشقی را به وقت دیگری موکول کنند. زن همیشه برای این اهمال از او دلگیر بود و مرد مدام می‌گفت که در حد و اندازهٔ او نبوده. موقعیت امروز را نداشته. و زن

زیر این دلایل مبهم از پا در می‌آمد. تحملش را نداشت. حالا بعد از بیست سال .... تقریبا همه چیز از بیـــن رفته بود جـــز ته ماندهٔ عشقی قدیمی. با همان حس و حال شانزده و نوزده سالگیشان.

تلفن دوباره زنگ زد. مرد نیم خیز شد. گوشی را باز کرد. صدای ویز ویز صحبت زنی از آن سوی خط، فضای آرام اتاق را پر کرد. مرد فقط گفت: "امروز هم نه" و صدای زیر دوباره ویز ویز هراسانش را ادامه داد. مرد فقط شنونده بود. زن برجاماند. تکان نمی‌خورد. پشت به مرد و نگاه بر پنجره و سیاهی پشت آن داشت. مگسی در حد فاصل شیشه و پرده، گیر افتاده بود و هرچند وقت یکبار ویز ویز می کرد. زن نمی‌دانست بعد از پایان این مکالمه چه بر سرش خواهد آمد. یا مرد پا می‌شد و لباس می‌پوشید و برای همیشه می‌رفت یا..... جز این چه کار دیگری می‌توانست بکند؟!

مرد گوشی را قطع کـــرد. بـــه سمت زن نیم‌خیز شد. شاید می‌خواست بداند هنوز خواب است یا نه. در شیری نور چراغ خواب دیوارکوب، صورت زن را دید که خیس بود. به مرد نگاه نمی‌کرد. می‌ترسید چیزی ببیند که دلش نمی‌خواهد. مرد پیـراهن قرمزرنگ

زن را برایش آورد و خودش مشغول پوشیدن شد. وقتی هردو آماده شدند زن را دید که هراسان با همان صورت دختر شانزده ساله‌ای که بیست ســال پیــش می‌شناخت، برخاسته روی صندلی، پشت میز کنار تخت نشسته و نگران، چشم از او بر نمی‌دارد. زن شک نداشت کـه مـرد او را می‌بوسد و می‌رود. مرد جلو آمد خم شد به چشمهای زن خیره شد بعد کفش‌های زن را جلوی پایش جفت کرد. دست راست زن را گرفت، بوسید و هردو از خانه خارج شدند. به سر خیابان که رسیدند اولین ماشینی که بوق زد را نگه داشت و گفت: "دربست، دونفر. گرگان".

(مشهد- اردیبهشت ١٣٩١)

بهشت من،
جهنـم تـــو



بهشت من، جهنم تو

دنیای رمز آلود جنگلهای عباس‌آباد و زیبایی خیره کنندهٔ دریاچهٔ آن، چه آرام و باوقار در پنج شش کیلومتری بالای کوه.
نمی دانم آن دو برج قطور و خزه گرفته چه بود که در کنار دریاچه سر برداشته و درِ ورودیش را گِل گرفته بودند.
بی‌شک دیده بانی از بالای آن، یکی از فواید آن بود.
انعکاس شاخ و برگ‌های درخت‌هایی که دریاچه را احاطه کرده بود از همه دیدنی‌تر می‌نمود.
دلم می‌خواست خودم را از بالای برج به عمق آب‌هایش و تمام شاخ و برگ‌های سبزش رها کنم و آنگاه به جای غرق شدن، ناگهان اوج بگیرم و به بالاترین نقطهٔ آن برسم.
سکوت آنجا پر از صدای زیبای پرنده‌ها و خش خش درختانی بود که هوای آنجا را به بهشتی برین تبدیل می‌کرد.
نمی‌توانستم تصور کنم خدا بهشتش را برتر از این بسازد. تمام آنچه کششهای روح و جسم یک انسان است، در این تکه زمین دیده می‌شد. در امتـــداد نگاهـــم راه خـاکی

کوبیده‌ای بود که حالا کمی گـلی به‌نظر می‌رسید و تو را از حاشیهٔ دریاچهٔ آرام به عمق جنگل می‌کشاند. دلم می‌خواست تمام زندگی را رها کنم و با راهش همراه باشم تا مرا به هرکجا که می‌خواهد بکشاند. ببرد و ببرد. تا نهایت.
چند نفر بازمی‌گشتند. در بین راه وقتی از کنار من گذشتند شنیدم که گفتند:
"راه بسته است.... منطقه نظامیِ..."
این اولین و آخرین هشدار بود. در بهشت هم محدوده ای وجود دارد که بیشتر از آن نمی‌توان پیش رفت.
این بو و عطر، این سرمای حاصل از تمیزی دیوانه‌کنندهٔ هوا و این لطافت گزنده، اوج تمام آن چیزیست که من می‌خواهم.
برگشته بودیم و من هنوز حاضر بودم برای بازگشتن به آنجا، زیر همه چیز بزنم و آنجا باشم.

*****

در منزل دوستم در نزدیکترین شهر از بهشتی که دیده بودم برایش گفتم و او ناگهان عصبانی شد:
- "اونجا برای من یک جهنم مسلمه... حالا تو می‌گی بهشت...؟؟ دیگه حاضر نیستم حتی بعـد از گذشت سی سـال پامو

تــو اون جاده بگذارم... چی شد رفتین اونجا...؟؟"
نیش‌خندی حواله‌ام کرد:
- "اونجا چی کار می‌کردین...؟ کی اونجا رو نشونتون داد...؟"
انگار مستنطق مؤاخذه‌ام می‌کرد، با دستپاچگی گفتم:
- "کسی نشون نـداد... خـودم تابـلوی عباس آباد را دیدم..."
مات ومبهوت مانده بودم. نمی‌دانستم چه چیز آنجا اینقدر نفرت آور است! شاید شرمنده بودم از اینهمه شور و اشتیاق برای بودن درآنجا!! حتی جرأت نمی کردم بپرسم چرا..؟!!
خودش می‌دانست که باید جواب سؤالم را بدهد...
- "می‌دونی... بالاتر از همون‌جایی که شما رفتین ... خیلی بالاتر در ادامهٔ اون جاده از کنار دریاچـه، یک زندونه. زندانی‌های سیاسی را می‌بردن اونجا. سالها اونجا حبس کشیدیم. می‌دونین چـرا زندونیهای سیاسی اونجا بودن...؟؟ تا صدای زجه‌ها و عربده‌هاشون، زیر شکنجه و فشار به گوش کسی نرسه. تازه حالا جاده کشیدن قبلاً از کنار جاده تا اون بالا همه گِلی بود

و صعب العبور. کسی خیال بالا رفتن به سـرش نمی‌زد. کسی اصلا نمی‌دونست ما کجا زندانی هستیم. بهترین سال‌های عمرم زیر فشار اونها توی بهشت تو.... گذشت.
حالم از بوی رطوبت و نای اونجا به‌هم می‌خوره. هنوز هم می‌تونم بیاد بیارم که چه شب‌هایی بی‌امیدِ زنده موندن تا صبح می‌رسیـــد وفکر اینکه هیچکی نمی‌دونه ما تو چه جای پرتی زندانی هستیـم، دیوانه‌ام می‌کرد. بوی نم و لوش و کثافت اون دریاچهٔ لعنتی هنوز تو بینی منه. با اون رطوبت گزنده و درخت‌های پـرشاخ و برگش که نمی‌شه دو قدم تو جنگلش دوید. اگرکسی فکر فرار به سرش می‌زد، می‌دونست که نه سربازها که خـود جنگل اونقدر مانع و شاخ و برگ و ریشه جلوی پاش میندازه که هفت قدم نرفته پاهاش دیگه نای ادامه دادن ندارن.
اون سلولهای نمناک و اون بوی خفه کنندهٔ نا. جایی تو دنیا، جهنم‌تر از اون بالا برای من وجود نداره."
حالا لااقل دلیـل اینهمه نفرت و انزجار را می دانستم.
بـــه او حق دادم که چگونـــه بهشت مـن ... جهنم اوست.

تئاتر، نهایت هنر



تئاتر، نهایت هنر

همیشه شنیده و خوانده بودم که نهایت هنر در تئاتر متجلیست و من در شهری بودم که بندرت تئاترِ همیشه دایری داشت و امروز بعد از ماه‌ها گروهی برنامه داشتند. شوق هنر و دانستن در من جوشید و بـا لباسی سنگین و با وقار، شایسته فـردی فـرهنگی، قـدم می‌زدم و در انتظار شروع برنامه در و دیوار را می‌خواندم. آنچنان قیافه‌ای گرفتم که گویی نمادی از تئاتری‌های حرفه‌ای یا لااقل منتقدی کارکُشته هستم. یا هیچی یا همه.

وارد شدم. خلوت بود با خود گفتم این مردم کجایند؟ چرا ارزش کار را درک نمی‌کنند؟ بالاخره کِی می‌خواهند تئاتـر را بفهمند و هنرپیشهٔ واقعی را بشنـــاسند(!!) مگـر نشنیده‌اند که هنرپیشه تا خاک صحنه نخورده باشد هنرپیشهٔ واقعی نمی‌شود؟!! شک نداشتم اگر به سینما می‌رفتم آنچنان غلغله‌ای بود که جای نفس کشیدن نبود اما حالا.... یک ربع مانده به شش و شروع برنامه. به فکرم رسید زنگی به دوستان اهل ادب بزنم و آنها را به شرکت در چنین اماکن فرهنگی فرا بخوانم..... آن‌هم با موبایل پَنتِک قرمز رنگ که همـه را کشته بود. امـا

....بوق بوق....بوق بوق....

عجیب مدام اشغال بود. این چه حرفی بود که تمامی نداشت. بالاخره آزاد شد و گوشی را برداشت.

- هی... سلام تو کجایی؟ چقـــدر حرف می‌زنی؟ چه خبره؟ کی بود؟
- سلام با خواهرزادهٔ عمهٔ جاری‌ام بودم. یادته باهم همکلاس بودیم؟ دو هفته است که از آمریکا برگشته. من خبر نداشتم..
- خوب.. خوب آدم قحطه. به چه کسایی بندی تو... ول کن اینها رو... پاشو بیا تئاتر ... نمایش خوبی داره. تو که خونت نزدیکه. خیلی خوب باید باشه... ارزش دیدنش را داره.
- اِ... راستی... خوب باشه اگه شد حتما ... خداحافظ... راستی یک جایی کنار خودت برام نگه دار.

خوب چندتا دیگه تلفن مشابه به دیگران و جمعیتی که تصور می کردم، به سوی سالن روان کرده‌ام. بالاخره یکی باید پا پیش بگذارد و مردم را از این بی‌تفاوتی و بی‌خبری در آورد(!!)

سالن آنقدر خلوت و ساکت بود که صدای قدم‌هایم را زیر سقف بلندش می‌شنیدم.

وارد سالن اصلی شده جایی را انتخاب کرده، نشستم. دختر و پسر جوان دیگری هم چفت هم چپیده و نشسته بودند. سر در هم و غافل از دنیای بیرون. با خود فکر کردم با این یکی دو-چهار نفر آیـــا برنامه اجـــرا می‌شود؟!

نیم ساعتی گذشت. برنامه شروع نشد. چند نفر آمدند و رفتند پشت صحنه. یکی سرش را از وسط درز پردۀ سِن بیرون آورده بود و زیر چانه‌اش را مثل چارقد خانم باجی‌ها چسبیده بود و مدام به دختر و پسر جوان و گاهی هم بـــه مـــن، نگاه می‌کرد. کسی چراغ‌ها را کم و زیاد کرد.

یواش یواش چیزی که قبلا غیر عادی نبود، نظرم را جلب کرد. خاک روی سن و جاپای آدمهایی که در رفت وآمد بودند. چرا روی سن را تمیز نکرده بودند؟ مگر امروز.... برنامه.... نداشتند؟ ناگهان دختر وپسر جوان را دیدم که بلند شده و رفتند، گویی اینجا فقط... یک جای دنج و خلوت برای آنها بود.

گرمای کشنده‌ای از مغز سر تا پشتم تیر کشید. داغ شده بودم. دلم می‌خواست خودم را به زیر صندلی ها بکشانم و چهار دست و پا از گوشه‌ای فرار کنم. با این پَک و پز، کیـف و کفش آمـاده بـرای دیـدن قطعه‌ای

هنری از تئاتر ایران. پس چی شد؟ صحنۀ پوستر بزرگ تبلیغ بر دیوار خیابان، جلوی چشمانم مجسم شد. نام، مکان، همـــه وهمه درست بنظر می‌رسید. اما شکی عجیب بر دلم چنگ انداخت. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

بقول همان شکسپیری‌ها، همه چیز تحت کنترل است. به روی خودم نیاوردم. گویی نویسندۀ بزرگی هستم که فقط برای گرفتن الهامی کوچک، سه ربع ساعت بر صندلی سالن تئاتر نشسته. با همان متانت که وارد شده بودم، بلند شده و بیرون رفتم با این تفاوت که روح من در دو حالت کاملا متضاد در هم می‌تپید. در واقع می جنگید. وقتی خود را به خیابان پشت تئاتر رساندم، برگشتم تا هرجور شده از جلوی آن پوستر تبلیغاتی رد شوم و نگاهی به تاریخ نمایش بیاندازم. یک ماه دیر رسیده بودم.

(مهر ماه ۱۳۸۴- مشهد)

چادر



چادر

دوستانم می گفتند:

- "کسی محکمتر از تو رویش را نمی‌گیرد. بابا دیگه شورش را درآوردی. یک کم شلش کن."

و من می‌دانستم که خیلی از آنها، چه آنها که خود چادری هستند یا آنها که اصلاً چادر به سر نمی‌کنند، حالشان از مـن بــه هم می‌خورد. بارها و بارها از نگاه‌های عجیب و پشتِ چشم‌های پر غیضشان این را فهمیده بودم. چادری‌ها دوستم نداشتند چون فکر می‌کردند باعث شرمندگی‌ام؛ یک چـادری بد حجاب و بی‌چادرها هم دوستم نداشتند چون فکر می‌کردند این چادر برای من منافعی دارد که آنها از آن بی‌بهره اند.

تا روزی که این نفرت به اوج رسید.

کنار خیابان ایستاده بودم. خانمی میان سال درست در کنار من و روی زمینِ صاف، ناگهان پخش زمین شد.

خودش چادری بود ولی به من می‌گفت که پایش به چادر من گیر کرده و زمین خورده. شروع کرد به بد و بیراه گفتن. وقتی به زمین افتاد، دست و پا و چادرش در هم گره خورد.

خدا می‌داند که چقدر ناراحت شدم، خم شدم تا دستش را بگیرم، شروع کرد به داد کشیدن.

بلند شـــد پشتش را بــه دیــوار داد، سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند. گویا بدجوری زمین خورده بود، نفسش درست بالا نمی‌آمد. تا نفسی پیدا می‌کرد به من فحش می‌داد. بعد دوباره به هن هن افتاد. روسری سیاهش در زیر چادر حسابی پس و پیش شده بود. تقلا می‌کرد که با حفظ چادر، آن‌را هم مرتب کند؛ اما نمی‌شد. موهایش مثل یال ریخته بود توی صورتش و خُلقش را تنگ می کرد، کلافه بود. عرق از لابلای موهای بهم پاشیده‌اش، برق می‌زد. کمی روسریش را عقب کشید، بعد ناامید رهایش کرد که ناگهان چادرش افتاد. پیراهن نایلون گلدار قهوه‌ای‌اش تا نیمه قوزک پا را پوشانده بود و از زیر آن دوپای کج و معوج نمایان شد که تا درون دمپایی‌های سیاهش ادامه داشت.

چادرش که افتاد، گویی نفسش کاملاً بالا آمد، یا خیالش راحت شد یا شاید از شرش خلاص شده بود، دست و پایش که باز شد، به سمت من دوید. کلمه‌ای بدتر از بد نبود که نثارم نکند. مـــردم اگر نمی‌دانستند، فکر

می‌کردند من چه کار خبطی کرده ام که تا این اندازه مستحق فحش و ناسزا هستم. سعی می‌کرد چادر مرا نیز از سرم بکشد و همان بی‌آبرویی را که فکر می‌کرد من سردچارش کرده‌ام، به سر خودم بیاورد. اما نمی‌دانست که چادر من با بندها و دکمه‌هایی محکم بر سرم ایستاده و فقط در صورتی از سرم می‌افتد که سرم از بدنم جدا شود. تمام عرق بدن و صورتش، مـرا خیـس کرد. چاره‌ای نداشتم، به عقب هلش دادم. به دیوار پشت سرش خورد و نقش بر زمین شد. ولو شده بود. زد زیـــر گریه. زار می‌زد. لحن کلامش عوض شده بود. به مادرش فحش می‌داد. او که چادر برسرش کرده بود زمانی‌که هنوز پنج سال هم نداشت. و در نهایت به مردی شوهرش داد که بدتر از مادرش بود و او را هرچه بیشتر در سیاهی چادر کشاند.

کنارش نشستم، نگاهش کردم، حرفهایش که تمام شد به او گفتم:

- "تقصیر من نبود. باور کن. من هم که مادرت نیستم."

گفت:

- "تو هم با دخترت همینکار را می کنی."

هیچ‌کس نه اما من می‌فهمیدم چه می‌گوید.

زن دیگر آرام شده بود. یکبار یکنفر براستی با احترام نگاهم کرد. احترام او به انتخابم بود. این تناوب چادری و بدون چادر بودن، یک مصیبت خاموش.

(۱۳۸۷/۲/۳۱– مشهد)

چه کسی پرسید، چرا؟



چه کسی پرسید، چرا؟

قطار آهسته کرد. به حومه شهر می‌رسید.
زمین در خامه‌ای شکلاتی از برف و گِل، سردش بود.
زن در کمتر از چند ثانیه او را دید. از پشت پنجره قطار.
مرد ایستاده پشت به دیوار خانه‌های سازمانی، با یک قلاده سگ در دست.
به پنجره کوپهٔ زن نگاه می‌کرد و گردنش چرخید تا قطار دور شد؛
اما ... برای زن همچنان باقی ماند. حتی پس از سال‌ها. زن نمی‌دانست چرا...
شاید معنای نگاهش یا پاپوش‌های پشمینش و زنده شدن خاطرات گذشته برای زن،
یا حتی شاید آن دست‌های قدرتمندی که قلادهٔ سگ را می‌کشید.
زن آرزو کرد کاش در آن سرمای گزنده، کنار او بود. ناخودآگاه عضلات شکمش را منقبض کرد تا بهتر جلوه کند.
گرمای اتاق دود گرفته مرد را حس کرد، بدبختی ناشی از بی پولی و خوشبختی حاصل از یک رنگی و صفا را بوکشید.
حالا سنگینی حس گناهش، پس از چهِل سال، هنوز با اوست.

سنتور



سنتور

پولک‌های گرد و رنگین بر پیشانی زیبا و بلندش می‌رقصید.
پارچهٔ ابریشمین سیاه بر جایگاه چشم خردش گره خورده بود.
شال تور پر زرق و برقش، با هر تکان دست می‌لرزید.
نگاهی به زیر داشت و دستانی که با مهارت و چابکی و در عین حال به نرمی و لطافت بر تارهای ذوزنقه‌ایِ سنتور می نواخت.
آنقدر راحت می‌زد که می‌دانستم این نگاه فقط از سر شرم به زیر است و اگرنه حتی با چشمان بسته نیز می‌توانست به همین زیبایی و با همین توانایی بنوازد.
صدای زیر و بم آهنگ‌هایی که می‌نواخت گوش و چشم همه را پرکرد و روح من در نهایت، لبریز از هارمونی نتهای زیبای او بود.
در کنار او، برادرش با کمانچه‌ای قدیمی اما برق افتــاده از روغـن کرچک، همـاهی‌اش می‌کرد.
آنچه در میان نوای دل‌انگیز آهنگ‌های قدیمی، خود می‌نمود، آرامشی بود که در صورت آنها می‌دیدی.
نـاگهــان در یک سکوتِ سیـــاه و طولانی،

پسری از خطهٔ تربت جام، بـر سر سفرهٔ مائده‌های روحانی ما نشست.
با سه‌تاری در دست و دستاری سفید چون برف بر سر که گوشه آن‌را بر پیشانی، کاکل کرده بود.
آنچنان سه‌تار می‌نواخت که گویی محبوبش، عشقش و تمام وجودش، نوای سه‌تار است و بس.
مهره‌هایی بسیار ریز و رنگین، به شکل استکان کوچکی، بافته بر انتهای دسته بلند و خراطی شده سه‌تار، آویخته بود که با هر ضربه انگشت، می‌لرزید.
هر قطعه وقتی بـــه اوج می‌رسید، لبخنـد می‌زد؛ لبخندی از سر رضایت، درنهایت خوشی.
در اواسط یک قطعه، سه‌تار او با دَفِ پر هیبت دوستش همراه شد.
آنچنان گیرا و قدرتمند که همه را در خود گرفت، به وجد آورد و وقتی به خود آمدم، ایستاده برای او کف می‌زدم.
آوای سه‌تار قطع شد و حال فقط بافِ بافِ دفِ آن دیگری، فضا را پر می کرد.
در سِنِ روباز چوبی، در زیر آسمان سیاه و تک تک ستارگان حاشیه شهر، چه زیبا بود که به چنین آوای آسمانی گوش بسپاری.

حال می‌دانستم که تـا اوج آسمان این دف می‌کوبد؛ این سه‌تار می‌نوازد و آن سنتور و کمانچه می‌لرزاند و من تازه فهمیدم که چرا نمی‌توان چنین عظمتی را در فضایی سرپوشیده به اجرا گذاشت، چراکه امواج قدرتمند این بسامدها، تابِ توان از ما و هر سرپوشی، می گیرد.
آنقدر نواختند تا آن ته مانده تاب و توان نیز از ما رفت.
اجرا تمام بود و صدای قطع ناشدنی دست‌ها تمامی نداشت.
دختر سنتور نواز، دست از کـار کشید، چکش‌های کوچکش را کناری گذاشت، و آخرین نفری بود که سر بلند کرد تا به جمع نگاه کرده، ادای احترام کند.
صورتش چون قرص ماه گرد و سفید، مینیاتورهای دیوان خیام را تداعی می کرد.
چانهٔ کوچک و برجسته‌اش براستی زیبا بود، لبانی قیطانی و سرخ، و بینی خوش‌تراشش چون یک جوانهٔ تازه رسته... اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم بفهمم....
زیر ابروان کمانی و باریکش، دو برجستگی سفید، در زیر پوست روشن و قشنگش بیرون زده بود؛ چون دو فندق سفید که هیچ شکافی در میان نداشته باشد.

او نابینا بود.
او حتی با سرِ افکنده‌اش هـم نمی‌دیـد.
نمی‌دانم چرا شرمنده بودم و گیج.
نمی‌فهمیدم، می‌فهمیدم و هضم نمی‌کردم.
کار تمام بود و ما خسته از تحمل آن‌همه عظمت، رفتیم و روزها و شبها با نشخوار خاطره و صدای آن شب، سپری شد.
(مشهد– شهریور ماه ۱۳۸۷)

سهم تو، سهم اوست



سهم تو سهم اوست

چند روزی از شروع سال نو می‌گذشت.
- عید شما مبارک........
- سال خوبی داشته باشید.......
- تبریک.........
- عید مبارک....
- سال نو مبارک ....

لبخند پشت لبخـــد و احساسی که گـویا می‌خواست به تمام دنیا بباوراند که تمام زشتی‌ها، کاستی‌ها، دردها و تمامی کمبودها فراموش شده است و امروز در شروع سال نو، ملتمسانه از همه می‌خواهی تا با تو دست به دست هم دهند و زندگی خوبی را برایت و برای خودشان رقم بزنند. انگار تمنا می‌کنی تا دیگر کدورتی پیش نیاید و شیرینی به تلخی مبدل نگردد. حق داشتم چنین فکر کنم چون جوان بودم و در ابتدای راه.

در چنین حالی با یکی از دوستان سری به اهل قبور زدیم. سال نــو و عید دیدنی از زنده ها و مرده ها!! اما احساس او با من فرق داشت، بسیار فرق داشت. دو انسان در کنار هم راه می‌رفتند. بروی یک کره خاکی اما شناور در دو دنیای متفاوت. بسیار متفاوت. دنیای مـن تـازه شکل می‌گرفت و دنیای او

به پایان نزدیک می‌شد.

به خوبی لمس می‌کردم که حس او در خرید ده شاخه میخک ارغوانی و دو شیشه گلاب از گل‌فروشی بهشت زهرا، همان احساسی نبود که من داشتم. نگاه او به اطرافش، به بوی بهار و به لمس باد نوروزی نیز هم.

چه فرقی می‌کرد که امسال سال مار است یا گوسفند؟!! سال خوک است یا اسب؟!! چه لطفی داشت زایِش ۳۶۵ میمون کوچک که هریک نمادی از روزهای این سال نو بود. اینها همه جز اسامی مسخره و بی روح برای او معنای دیگری نداشت....

- ما هم بمیریم بره پی کارش...

این را گفت و در لابلای سنگهای خوابیده، بدنبال سنگ قبر شوهرش گشت. چـه احساس بدیست آن هنگام که باید حرفی بزنی ولی جو، سنگین تر از آن است که به حرف بیاوردت. دهانت قفل می‌شود. سر فرو می‌افکنی و شرمنده از اینکه سخنی در جهت دلداریش نداری، از خود بیزار.

سنگ قبر شوهرش درست در کنار سنگ قبر خواهر شوهرش بود. آمد آب بریزد و چند شاخه بر سنگ گذارد که چیزی توجه اش را جلب کرد. سنگ تمیز بود و هنوز خیس. خیسی چند ساعت قبـل و دسته گلی بـزرگ

که بر نام کوچک شوهرش پهن شده بود.

- حتما یکی آمده سر خاک خواهرش....

نیم نگاهی به سنگ و خاک انبوه روی سنگ قبر خواهر...، خبری نبود! چطور ممکن است یکی سر خاک او آمده باشد و آنگاه خاک برادرش را بشوید؟!! آنهم چنین با وسواس!

کلامی به زبان نیاوردم اما زن خودش متوجه اشتباهش شد و از حساسیتی که به خرج داده بود کمی شرمنده.

- آها... پس حتما این همسایۀ دست راستی .... آباجی خانم یادم داده هر وقت سر خاک شوهرم میام... همسایه‌هاشَم بشورم. اونهـا هم یـــاد می گیرند، ایــــن کار را می کنند. ثواب هم داره....

و دوباره نگاه هر دوی ما به سنگ قبر سمت راست چرخید. با غیظ در دلم گفتم... چرا اول نگاه نمی‌کند بعد حرف بزند. خودم را به آن راه زدم. انگار نه می‌شنوم نه حتی خیال فاتحه خواندن دارم!!

باور نمی‌کرد در شهری که بیش از چند خانوادۀ محدود آشنا ندارد کسی فقط سرقبر شوهرش آمده باشد.

چه کسی می‌توانست باشد؟؟ ناگهان، خستگی در دقایق اول، بر قدمش نشست.

روی دو پا، ولو شد. سرپا نشست بر سر قبرکسی که در مُردگی هم او را از دلهره و تشویش رها نمی‌کرد. می‌دانستم که دلش می‌خواهد آن دسته گل گران‌قیمت را بر دارد و به سویی پرتاب کند. اما جراتش را نداشت، بخصوص در مقابل چشمان من.
نشست با دو انگشت بر سنگ، با اکراه چیزی زیر لب خواند. یعنی فاتحه بود؟!! و چشمانی کــه حلقهٔ اشک، دیدش را تــار می‌کرد. چند بار با صدای بلند گفت:
- الهی شکر....الهی شکر....
و خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد:
- خدایا چی بگم....بازم شکر....
دلم لرزید. گویا اینبار بــا تشکرش از خدا می‌خواست او را شرمنده کند، از تمام بلاهایی که بسرش آمده بود و او لابد خدا را مقصر می‌دانست یا از تمام آنچه من خبر داشتم و نداشتم.

*****

چرا آنروز که دیوانه وار، خامِ اعتبار و نام و نشان مردی شد که سی سال از خودش بزرگتر بود، آن‌هم با زنی طلاق داده و از همه جالبتر یک بچه، به هیچ چیز فکر نکرد از دلهره و تشویش؟ چرا هیچ چیز برایش مهم نبود؟ خوب الان هم می‌تواند بی‌اهمیت

از کنار آنچه دیده بگذرد، نه اینکه هنوز نگران گل‌های مشکوکی باشد که بر سر قبرش پاشیده‌اند آن‌هم با چه احساسی... شکوه عشقی عمیق و قدیمی که از لابلای برگ‌های دسته گل، برایـت دسـت تکان می‌دهند، دهن کجی می‌کنند و در نهایت، آتشت می‌زنند.
شک نداشتم کار زن اولش بود. زنی که طلاقش داده بودند نه زنی که طلاق بگیرد. او همیشه بیاد مردِ زیبا و خوش قد و بالایش که تفکرات فلسفی و عرفانی داشت، باقی می‌ماند و اگر در زندگی نمی‌توانست با او همراه باشد، امروز در مُردگی و با خیال راحت به کنـارش می‌آیـد، بـا او درد دل می‌کند، چنــد ساعتی می‌نشیند. بـا مردِ مُرده‌اش.
تحملم تاق شد. من خود ازدواج کرده بودم. تمام این اتفاقات به شکلی دیگر می‌توانست برای من هم باشد.
شوهرم نبود. سفر، او را از من جدا می کرد. بیاد شبی افتادم که رفت....
او رفت و من ماندم و تـه ماندهٔ شب. با هزار جور کار نصفه نیمه که حوصلهٔ هیچ کدامش را نداشتم.
تلوزیون دیـدم، سـوپ پختم، ظـرف شستم،

کمی دور و بر راه رفتم و سرانجام خسته و خواب آلود، کنار دخترم خوابم برد. نیمه‌های شب برخاستم. چراغ ها هنوز روشن بودند.
درِ اتاق خواب را باز کردم. نور چراغ‌خواب همه چیز را در هاله‌ای مات در نوری شیری و صاف در خود داشت. تخت، ملافه‌ها، دیوارها، حتی قاب‌های روی دیوار، رنگ خاصی داشتند. براستی نبودنش تمام وجودم را گرفت و احساس تنهاییش، تنهاترم کرد.
کنار تخت نشستم، همانجا که چند ساعت قبل باهم نشستیم و او از اعجاب زندگی برایم گفت. باز هم به او فکر می‌کردم و چون دختران هفده ساله که بــه مـرد ایــده‌آلشان می‌اندیشند و آن را برای دوستانشان توصیف می‌کنند، او را برای خود مجسم کردم. مـن در واقع همهٔ آنچـه را ایده‌آلم بود داشتم. هرآنچه آرزوی دوران نوجوانی‌ام بود، بـدست آورده بودم. فقط به پولداری او فکر نکرده بودم و برای همین هم زیاد پولدار نبود!!
با خود می گفتم: شوهر من مردی قد بلنـــد، زیبــا و خوش سیماست. بازوان قطور و زیبایی دارد و دستهای با ارزشی که مرا در پناه می‌گیرد. بـوی بدنش مسحورکننده است و لبخندش مردانه، مهربان و آرامش بخش.

مردی معتقد و به زندگی و وفادار. فردی در عین جوانی... کامل، کارآمد، لایق و مدیر.
و او براستی تمام آنچه می خواستم یکجا داشت. حال امروز باید نگران مرگش باشم و فکر کنم به روزی که نباشد و من مجبور باشم بار سنگینِ تمامِ خاطراتش را با خود حمل کنم. این کمال بی انصافیست.
نهایت خوشبختی مرگ است. نهایت بدبختی نیز.پس...در این میان چه کسی پاسخگوست؟
این پایان، این درد مشترک منصفانه نیست. نـه نیست. این درد برای آنکه خوشبخت‌تر زیسته، سخت تراست و این بی‌رحمانه‌تر. کاش لااقل این دردِ عظیم برای او که بدبخت بود، برای او که هنرِ خوب زیستن را ندانست، سخت تر در نظر گرفته می‌شد نه ساده‌تر. اما چنین نیست. بازهم می‌گویم این سرانجامِ شومِ یکسان، منصفانه نیست.

*****

زن بلند شد. شاید آرزو می کرد کاش سر خاکش، نمی‌آمد. نگاهش فروغ ابتدایِ راه را نداشت. دو شاخه میخک ارغوانی هنوز در دستش بود. آنها را با بی‌اعتنایی، به کناری انداخت. شاید این آخرین عید بود که به مزار همسرش می‌آمد.
(تهران- بهار ۱۳۸۳)

کلاغ



کلاغ

باد سردی پیچید و بدنبالش کلاغی، چاق و بزرگ، سیاه و موزی، سوار بر امواج باد سررسید. اولین شاخهٔ درختی که یافت نشست. کمی دور و برش را کنجکاوانه پایید و سپس دو قار بلند کشید. قار قار...
پسربچهٔ کوچکی سر در گریبان به دو از زیر درخت رد می‌شد. چلپ... کلاغ کار خودش را کرده بود. حتی می‌دانست چند قدم مانده به رسیدن رهگذر باید کارش را بکند تـا با بر آورد ارتفاع درخت، سرعت سقوط آزاد آن کار و سرعت راه رفتن عابر پیاده، هدف درست بر شانه‌اش فرود آید. او بی‌شک تمام این محاسبات را در ناخودآگاه خود انجام داده بود وگرنه چطور ممکن است بارها و بارها شاهد این نشانه‌گیری دقیق باشد؟!
پسرک، بیچاره و درمانده چند قدم جلوتر ایستاد. نگاهی به سر شانه‌اش انداخت و سپس با انزجار بالاپوشش را درآورد و دوانگشتی به دست گرفت. براه افتاد و چیزی زیر لب گفت. شاید ناسزایی بود که نثار کلاغ می کرد. کلاغ راضی از نشانه‌ای که بر هدف نشسته بود، سرش را چرخاند و به دور دست‌ها خیـره شد. انگار بـا خودش

می‌گفت:
- "آخیش... اما... من که نبودم...".
کلاغ آنروز تنها بود. نه دسته‌ای نه جمعی، نه گروه و خانواده‌ای. انگار از بقیه عقب مانده بود.
دیروز پیرزن همسایه همهٔ زنگ ها را زده و فحش داده بود. چرا آشغال‌ها جلوی خانهٔ او پهن است. زن همسایهٔ بغلی می‌دانست که این کار را نکرده است. نه او نه هیچ کس دیگر. ولی چیزی عوض نمی‌شد. فحش‌ها را شنیده بود و امواج منفی مسلسل‌وار بسوی او روان شده بودند و تاثیر بد خودش را هم گذاشته بود. حالا دیگر روی نگاه کردن به یکدیگر را نداشتند. از روی هم خجالت می‌کشیدند حتی شاید یک جورهایی از یکدیگر بدشان می‌آمد.
زن همسایه صبح در حیاط را باز کرد. کلاغی چاق و سیاه ، نوک قَوی و بلندش را از نایلون زبالهٔ پیرزن همسایه بیرون کشید، نگاهی به زن کرد انگار اورا شناخت. یک جفت پا دورتر رفت، بعد سنگین اما راضی پر کشید و رفت. زن هنوز از خماری یافتن گناهکاری که بدنبالش بود در نیامده بود که پیرزن همسایه با سبد قرمز پلاستیکی در دست، در خانه‌اش را باز کرد و

تا زن را دید که سوییچ بدست جلوی نایلون پاره‌اش ایستاده است نگاه خشم‌آلودش زن را کشت و زنده کرد.
زن بیاد قسم‌های دوران بچگی افتاد. چه قسم‌هایی که نمی‌خورد همه را خرج می‌کرد تا فلان دروغ‌اش را باور کنند و امروز در این سن و سال باز احساس نیازش را به شدت لمس می‌کرد. اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد شاید اگر پیرزن همسایه فکر کند اوست بهتر از این باشد که قَسَمش را برای گناهکار دانستن کلاغ، باور نکند و زن، سنگ روی یخ شود.
زن چیزی نگفت و این پیرزن همسایه بود که دیگر شکی نداشت که او لایق تمام ناسزاهاست. پیرزن آنقدر حرف زد که دیگر نه از زن چیزی باقی ماند نه از خودش. بعد برگشت تو تا لابد بقیه را خبر کند. همسایه‌های دیگر از پشت پنجره رفتند شاید دیگر به دعوای این دو عادت کرده بودند. زن شک نداشت که حسی غریب وادارش می‌کند تا بالاخره روزی با نوک تیز همان سوییچ نایلون زباله را پاره کند تا لااقل کاری کرده باشد و آن وقت یک فرغون بد و بی‌راه بشنود نه آنکه بی‌گناه محکومش کنند.

وقتی زن عصر از سر کار برگشت دخترش جلوی باغچه چمباتمه زده و اشک می‌ریخت. آنچنان که گویی خبر مرگ مادرش را آورده‌اند. در بین آب بینی و چشمان معصومش که گاهی می‌چکید و گاهی قورتشان می‌داد، توضیح داد که کلاغ جوجه‌اش را برده و حتماً تا حالا مشغول خوردن آن است. صدای قار قار همراه با صدایی آشنا از بالای درخت پشت دیوار بگوش می‌رسید. زن باور نمی‌کرد اما جوجه هنوز جیک جیک می‌کرد . نال می‌زد. چه ترحم انگیز. دلش می‌خواست حرفی برای دلداری دخترش بگوید اما آنچه بیادش آمد قابل تعریف کردن نبود. همین سن و سالها بود که یکی آمده بود لطفی بکند، قفس جوجه‌اش را آورده بود توی حیاط تا به خیال خودش جوجه هوایی بخورد یا شاید جوجه آفتاب بگیرد و بعد قفس را رها کرده بود و رفته بود. چند ساعت بعد آهن کف قفس آنقدر داغ شده بود که جوجه به کف چسبیده و مرده بود.
نمی‌دانست کدامیک بدتر است؟ اینکه جوجهٔ آدم را کلاغ ببرد یا با بی‌احتیاطی از این دست، او را کباب کند؟! هرچه بود هیچ کدام از این‌ها به درد تعریف کردن و دلداری

نمی‌خورد.
دیروز صبح پیرزن همسایه آمد دم در منزل. شاید می‌خواست از تجربهٔ هفتاد ساله‌اش استفاده کند و از راه دیگری وارد شود. شاید می‌توانست به این دشمنی پنهان خاتمه دهد. شاید می‌توانست زن همسایه را آدم کند تا دست از این کارهایش بردارد.
از هور و ماهور حرف زد. از تَرَک دیوار اتاق نشیمن تا دامادی خواهرزادهٔ برادرش و داستان ازدواج خودش با مردی که نمی‌شناخت. دست آخر وقتی زن دم در بدرقه‌اش می‌کرد، ناگهان پیرزن خم شد و چیزی را با دقت از زمین برداشت... نگاه با معنایی کرد.
گویا آنها را به جا می‌آورد.... سری تکان داد و گفت که فکر می‌کند بچه ها از راه پشت بام گردوهای اورا قاپ می‌زنند. ... حالا... عیب نداره بچه‌اند دیگه... گردو دوست دارن. پیرزن گردو هارو رو پشت بوم تُنُک کرده بود تا خشک شوند. دیروز پریروز رفته سراغشون... یک دونه هم نبوده.....
پیرزن پوست‌هایی که از روی زمین برداشته بود را پرت کرد کنار حیاط و به طرف در رفت. با خودش فکر می‌کرد این خانواده آدم بشو نیستند.

نگاه زن بدنبال پوست‌های دولپه شدهٔ گردو تا کنار دیوار سُرید. تو دلش می‌گفت چرا بچه‌های من؟ چرا بچه‌های اینوری‌ها یا آنوری‌ها نباشند؟ با این اطمینان که پیرزن صحبت می‌کرد چطور می‌شد انکار کرد؟!
پیرزن از لای در حیاط رفت بیرون و در را به هم زد. زن با خودش زیر لب گفت:
- خداحافظ
زن آمد که برگردد یک چیزی محکم خورد تو سرش و از سرشانه‌اش پایین افتاد. پوست دولپه شدهٔ گردو بود. کلاغی قار قار کرد و رد شد. همه چیز روشن بود و زن دلیلی برای اثباتش نداشت. زن با خودش آرزو کرد کاش چند دقیقه زودتر این پوست از آسمان به سرش می خورد تا لااقل این پیرزن ببیند که گردوهایش را چه کسی می‌دزدد؟!
ساعت پنج عصر، هوا ناگهان ابری شد. باد می‌پیچید و می‌آمد. می‌خواست باران ببارد. زن بوی خاک خیس و باران خورده را خوب می‌شناخت. با آن زندگی کرده بود. شامه‌اش قویترین حس او بود. حتی بوهای انتزاعی را هم خوب می‌شناخت.
حس ششم او در تلفیقی با شامه‌اش، در هم می‌آمیخت و احساس بدیعی پدید می‌آورد. صدای قارقار کلاغ از مغزش بیرون نمی‌رفت.

انگار تمام شهر پر از کلاغ شده بود.
از پشت پنجرهٔ آشپزخانه بیرون را نگاه می‌کرد. گمان می‌کرد منتظر شوهرش نشسته اما در واقع حسی مرموز اورا به انتظار واقعه‌ای نشانده بود. پسرکی سوار بر دوچرخه، بال یک کلاغ بزرگ را گرفته و لاشهٔ سیاه و خاکستری کثیفش را بدنبال خود می‌کشاند. این کلاغ همان آشنای منفور زن بود، همان که حرمت او و پیرزن همسایه را در هم شکست و خیلی کارهای دیگرکرد که فقط او می‌دانست و بس.
باران با باد، تک و توک از آسمان بر زمین افتاد. لکه‌های باران بر خاکستری سیر آسفالت نقش می‌بست.
پیرزن همسایه قدم‌هایش را تند کرده بود تا زودتر به خانه برسد و ناگهان در خلوت خیابان، زن از پشت پنجره، کلاغ را دید که بر سر پیرزن نشست و با نوک محکم و تیزش بر فرق سر او می‌زد. پیرزن آنقدر ترسیده بود که به جای آنکه صورتش را مخفی کند، آن را رو به آسمان گرفته بود تا شاید کلاغ را بهتر ببیند. بهتر ببیند که که و چگونه چشمانش را با یک حرکت از حدقه در می آورد؟! ....
زیباترین تکهٔ آشپزخانهٔ زن، هاون چینی

قشنگی بود که شکوفه‌های هلو دورتادورش را می‌پوشاند و دسته‌ای چوبی و قشنگ از چوب بلوط داشت. چیز دیگری دم دستش نبود. زن بی‌اراده هاون چینی را برداشت و با تمام قدرت به سمت کلاغ پرتاپ کرد. کلاغ از صدای فریاد زن جهید و هاون چینی با قدرت بر فرق پیرزن نشست. چه کسی باور می‌کند این زن نبود که پیرزن همسایه را کشت. آن کلاغ بود که آنها را به جان هم انداخت.

تکه‌های چینی بر آسفالت باران خورده پاشیده بود. گوشه‌ای از هلوی نقاشی شده، احساسی از تأسف بر می‌انگیخت. رهگذری در بامداد روز بعد با خودش می‌گفت:

- چه چینی قشنگی، کاش نشکسته بود.....

(آذر ماه ۱۳۸۴)

کوکوی پونه

(داستان برگزیده "جشنواره داستان‌های کوتاه ایرانی" در سال ۱۳۸۶)



کوکوی پونه

آنجا منطقه‌ای آباد است. از همان جاهایی که خانه‌ها بزرگند یا آپارتمان‌ها از شدت گرفتاری صاحب خانه‌ها، آپارتمان انتخاب شده‌اند. منطقـه‌ای سـاکت و آرام. بچه‌ها کم‌اند و کم سروصدا و بشدت مؤدب.

از همان محله‌هایی که آهنگ‌های کوچه بازاری آن، حتی در مخفی‌ترین پستوهای خانه هم هرگز بگوش نمی‌رسد. از فولکلورهای سنگین تا حداقل آهنگ‌های پاپ کمتر نمی‌شنوی و ماشین‌ها ضبط و پخش کوچکی دارند که فقط فضای داخل اتومبیل را به نوایی روشن می‌کنند و نه صد کوچه آن طرف تر!

ماشین‌ها تمیز و برق افتاده و در ورودی خانه‌ها، پاک‌تر از کت و شلوار تمام رهگذرانِ ره گم کرده.

شیشه پنجره خانه‌ها بـرق افتاده از عطر قوی‌ترین پاک کننده ها و پرده ها چه باناز آویخته از کناره‌های این چشمان زیبا، در نقش پلک‌هایی سنگین و بلند که شب هنگام روی هم می افتند و این چشمان شهلا را از نگاه‌های نامحرم می‌پوشانند.

ساختمانِ بی‌نما معنا ندارد؛ درست مثل اینکه

خانه‌ای بی‌آشپزخانه ساخته باشی.

سبزه های آویخته از در و دیوار گویی در آب و هوای دیگری تنفس می‌کنند. سبزتر از تصورند. گویی آفتابی دیگر، هوایی دیگر و یا اکسیژن بـا غلظتی بالاتـر نصیب آن‌ها می‌شود.

با ورود به این مناطق گویی اقلیـم عوض می‌شود. هوا را پاک تر و سبک تر می‌یابی. بوی دیگری دارد. مطبوع و دلنشین است. گویی یک قـدم بـه بهشت نـزدیک‌تر شده‌ای. کسی چه میداند...؟

اتومبیلی با طمأنینه از در حیاط خارج شد و آرام به خیابان پیچید. در بستن نمی‌طلبید که خودش اینکار را انجام می‌داد. فیش فیشی کرد و دور شد. از همین ده قدمی می‌توانستی بوی عطر راننده را قورت بدهی که بی‌شک یکی از بهترین‌ها بود. اینـجا می‌شد بی مِی مست بود و بی‌قرار.

مردی پنجاه و چندساله. قدم‌هایش بی‌اراده راه می‌پیمود. شاید او را به دنبـال خـود می‌کشاند. دست‌هایش بی قرار دو طرف بدنش آویزان بود و سرش را تا نهایت توان بالا نگه داشته تا بلکه هرچه بیشتر و بهتر ببیند. اینطور جاها را تا بحال ندیده بود و امروز چون خواب شبِ شیرینی، آن‌را غنیمت

می‌شمرد؛ مبادا از این رویای بی‌بدیل جدا شود.

با خود راه می رفت و حرف می زد، بلند بلند:

- " چه آجرهای مقبولی، عجب خرجی...
بنّاهای شهر هم یک چیز دیگرند، عجب برقی داره همه چیز..."

اما مگر او نداشت؟ او که از بسیاری پولدارتر بود. کاش می دانست چطور می‌شود با اندک سرمایه‌ای، بهترین بود.

صدها جریب زمین مرغوب، آن‌هم از نوع کشاورزی خیلی بیشتر از هزار متر خانۀ تمامی اینها ارزش داشت. بعلاوۀ پول بیش از پنجاه رأس گاو و گوسفند، امروز در جیب او بود، تا کومه ای.... نه یک کاخ نسیب خود کند.

پیاده می‌رفت و به چهار پسر و شش دخترش می‌اندیشید. آنها که چطور چشم براه پدر بودند تا بیاید و آنها را در بهترین شهرها جای دهد و بهترین هدیه را به آنها عطا کند.

هدیۀ شهری بودن...در شهر زیستن، با زبان شهر سخن گفتن، یا نمی‌دانم فقط دهاتی نبودن!

ناگهان قطعه زمینی افتاده بشدت چشمش را گرفت. دیوار گری کوتاهی جلویش کشیـده

بودند که هیچ مگر سبزه‌های خودرو، درونش نبود. سرکی از بالای دیوار کشید. این قطعه یک صدم زمینی نبود که بیل میزد و وجین می‌کرد.
از آن گذشت اما فکری رهایش نمی‌کرد. چند قدم دورتر ایستاد. به پشت سرش برگشت. دیوار آجری زمین افتاده را نگریست. شاید تنها گوشه‌ای از این بهشت برین بود که آنرا خوب می فهمید. با آن احساس نزدیکی می‌کرد. آنها هر دو یک جورهایی از جنس هم بودند.
برگشت به دیوار نزدیک شد. دستی به آجرهای زبرش کشید. پشت به دیوار داد و آرام روی زمین ولو شد.
چپ و راست زمیـــن را نگـاهی انداخت. خانه‌هایی زیبا. حتی در و دیوارشان، خاص و دست نایافتنی می‌نمود. و آن روبرو منزلی کشیده شده از این سو به آن سو. بزرگ و زیبا. فکر و اندیشه راه خودش را می رفت. تا بی‌نهایت... همان‌هایـــی که می‌آیـــد و می-رود اما ول نمی‌کند. ...
با خودش فکر می کرد:
-"ما می توانیم با این مردم همسایه باشیم. صبح به صبح به همدیگر سلام کنیم. "صبح بخیر... سلامت باشین...". بچـه‌های

من همبازی بچه‌های شما در این کوچه باغ بهشتی بالا و پایین خواهند پرید. و صد البته که از شما بسیار خواهند آموخت، همان‌ها که من و مادرشان نمی‌توانیم بفهمیم؛ و هرآنچه قابل فهم نباشد قابل انتقال نیز نیست.
زن من برای همهٔ شما آش نذری خواهد پخت و تمام این درهای بشدت بسته را خواهد کوبید. شما در برویش باز خواهید کرد و او را بداخل تعارف می کنید.... "قبول باشد. التماس دعا...".
ما همنشین شب‌ها و روزهای شما خواهیم بود. با هم رفت و آمد خواهیم کرد و من شما را به خانه‌ای که با دستان خودم و کمک پسرانم ساخته‌ام، دعوت خواهم کرد.
کاشانهٔ من کوچکتر از سرای دل‌انگیز تمامی شماست و من می‌توانم عروسی چهار پسر و شش دخترم را در همین خانه بگیرم. مردها منزل شما، زن‌ها منزل ما! ما رسم داریم، شما چطور؟!....."
در همین فکرو خیال‌ها بود که سر کوچک دخترکی از پنجرهٔ روبرو نمایان شد. به او نگاه می‌کرد بی هیچ اخم و خنده‌ای. مرد با خودش گفت:
- "همسن جیران من..."

مرد لبخندی زد اما دختر همچنان به او چشم دوخته بود. پرده کنار رفت و یک زن به دختر چیزی گفت و ادامهٔ نگاه دختر را دنبال کرد. مرد نگاهش را دزدید. خواهرش سرلخت بود. او هم که بی‌حیا نبود. مادر نگاه جستجوگرش را به بالا و پایین خیابان کشید. کسی را ندید. پرده را بست و مرد را در کنار تمام تنهایی‌هایش جا گذاشت.
مرد رگش را می‌زدی حاضر نبود پشت از دیوارش برگیرد. کلی آرزو و نقشه برای یک تکه زمین افتاده‌اش داشت.
دیگر احساس تمامی می‌کرد. گمشده‌اش را یافته بود. زمین را از آن خود می‌دانست. اگر صاحبش همین الان سر برسد، می‌توانست تا دوبرابر قیمتش را از جیب در آورد و به او بدهد، اما دست از زمین و رویاهایی که برویش بنا کرده بود، نمی کشید. با خودش می گفت من و خانواده ام آنقدر به تمامشان محبت خواهیم کرد تا ما را بهترین همسایهٔ خود بدانند. بی بی خدابیـــامرزش همیشه می گفت:
- "با زبون خوش میشه مار روهم از لونش بیرون کشید."
اما مرد نمی‌دانست که توی تمـام سوراخ سمبه‌های شهر، همیشـــه مـــار نیست. بلکه

گاهی موجودات دیگری خوابیده‌اند که شاید راه دوستی با آنها محبت نباشد.
دستمال چیت گلدارش را درآورد. زنش امروز غذای اعیانی برایش گذاشته بود. سرِ زمین که نمی‌رفت تا تکه نانی کفایت کند. شوهرش راهی شهر بود. کوکوی سبزی با عطر پونه‌های کنار رودخانه. سحر آنها را چیده بود، با تخم مرغ های خانگی بهترین کوکوی عالم مهیا می شد. لای نان محلی تا روغن اضافیش گرفته شود و سپس پیچیده در تمیزترین دستمال دنیا. راستی.. گره‌اش را دوباره گشوده بود تا مشتی پونۀ تازه و پنیر محلی هم کنارش قرار دهد.
نوش جان. گوارای وجودِ مردش. همان مرد خوبی که می‌خواهد بزودی زیباترین تحفۀ عالم را بعـد از عمـری سختـی، به او و بچه‌هایش هدیه دهد. او می‌خواهد تا بلکه بتواند پسر ارشدش را، زنی شهری دهد و دخترش را به آنسوی دنیا بسپارد.
مرد ذرات نان را از کنار کتش تکاند و دهان پرش را نیمه باز بسوی صدا چرخاند.
همان ماشیـن یک سـاعت پیش بـود. برمی‌گشت اما این بار نه با فیش فیش و ناز که با عجله گاز می‌داد و از سراشیب کوچه بالا می‌آمد. راننده را دید که دور و بـر را بـا

نگاهش می‌کاود. عینکش را به کناری نهاده و بشدت نگران می‌نمود.
ناگهان گویی گمشده‌ای یافته، ترمز کرد. کمی به جلو پرت شد. فرمان را با غیض در دستانش فشرد. خیره به مرد نگریست. مرد با دهان باز لقمۀ نیم جویده را قورت داد. درد در گلویش پیچید. نمی‌دانست این غریبه از او چه می‌خواهد. نگاه نگرانش برای چیست؟!!
بـه آنی بـه خود آمد دستمـال را به کنار دیوار کشید. خودش را جم و جور کرد، تکاند و به سرعت بلند شد.
راننده از ماشین پیاده شـد. چشم از مـرد بر نمی‌گرفت. بسمت درِ خانۀ روبرو، قدم برداشت. زنگ زد چیزهایی گفت.
مرد دهاتی بر جا مانده بود. حرکت نمی کرد. دخترک را دید که دوباره پشت پنجره پیدایش شد و اینبار با اخمی تلخ نگاه می کرد. این همسایۀ آینـده چـه می خواهد؟!
همـانکه می خواست با او هم صحبت شود. از آرزوهایش بگوید. تا او دستش را بفشرد، بازویش را بگیرد و خدا قوتش گوید. همانکه می خواست تا بهترین همسایه ها برایش باشد. اما چرا به آنی همه چیز تغییر کرد؟!!
فرصت توضیح باقی نبـود. مـرد همسایـه

بسویش آمد. با یک جملۀ کوتاه به او امر کرد:
- "از همین جا تکون نمی‌خوری."
مرد یک نیم قدم به عقب برگشت. پشت به دیوار داد و دوباره ولو شد. توان هیچ اعتراضی نداشت. نمی‌دانست چطور باید صحبت کند. مطمئن نبود حرفش را بفهمند یا حتی زبانش را بدانند. مسخ شده به انتظار نشست تا ماشین گشت رسید و بی هیچ حرفی او را با خود برد.
مرد روستایی چه می‌دانست که شب گذشته، دزدی نامرد و نامحرم، منزل همسایۀ روبرو را از هرچه پول نقد و چک خالی کرده بود.
ماشین گشت دور شد. مردِ همسایه نگاهش به گوشۀ دیوار و دستمال چیت ثابت ماند.
کوکوی سبزی. سبز و خوش رنگ با پرهای پونۀ پاشیده در هم نگاهش را گرفت. زانو زد. عطرِ پونه مشامش را پر کرد. با خود گفت:
- "نه..... او نمی‌توانست باشد."
دستمال را به هم بست و با سرعت سوار ماشین شد. گاز داد و رفت. شاید هنوز دیر نشده باشد.
(مشهد – تیرماه ۱۳۸۴)

روزی که دیگر
کسی از اتـاق
بیرون نمی آید



روزی که دیگر کسی از اتاق بیرون نمی آید

دوید دوتا پله را رفت بالا و پیچید به چپ. دستگیره را به سختی چرخاند. رفت تو در را نبسته باز کرد. برگشت. پیچید به راست دو تا پله را پایین آمد و وارد محوطه شد. همان وسط ایستاد به بالا نگاه کرد. انگار نیرویی سرش را گرفت رو به بالا تا آنجا را نگاه کند. یکی او را می‌پایید. مرد همسایه بود. مستقیم به او نگاه می‌کرد. وقتی نگاه هایشان تلاقی کرد، سری به تأسف تکان داد. هوا سرد بود. همان سرمای لعنتی. پاییز. برگشت. دوتا پله را رفت بالا. پیچید به چپ. دستگیره را با حرص دردست گرفت و چرخاند. کاغذهای روی زمین با باز شدن در، پرپر شدند و چند قدم دورتردوباره روی زمین ریختند. نشست تک تک کاغذها را جمع کرد. نمی‌دانست باید با آنها چه کند. پس دوباره آنها را کنار دیوار ریخت. روی خاک میز با وسواس چیزی نوشت بعد با سینهٔ دست، همه شان را پاک کرد.
پشت پنجره ایستاد. چیزی عوض نشده بود. همـــان درخت. همـــان حیاط. همـــان تاب

شکسته که به یک طرف کج شده بود. سرش را ناخوداگاه به سمت شکستگی تاب خم کرد. بعد در همان حال پرده را کشید.
صدای "اِنیا" تمام اتاق را پر کرده بود و او تک تک کلماتش را قورت میداد..."صدایی می‌شنوم از درختان از عمق آن آسمان آبی از علف‌های هرزی که تهدید به مرگند آنها مرا صدا می‌زنند...."
بتازگی کشف کرده بود که خوانندهٔ بزرگیست، لبخندی زد و دوباره صورتش را جمع کرد.
ضبط و پخشش روشن بود و روی دور تکرار می‌خواند و می‌خواند. حس می‌کرد اگر از خواندن بایستد او نیز تا ابد خواهد مرد.
"امارانتاین، امارانتاین...."
با هر جمـله که او می خوانـد چشمانش را می‌بست. کلمات را مزه مزه می‌کرد بعد آنها را با لذت می‌بلعید. مداد سیاه را برداشت. نشست پشت میز. پاک‌کن انتهاییش را آنقدر جوید تا کنده شد و بعد فلز انتهایی را آنقدر فشرد تا به هم رسید. گوشهٔ زبانش برید. طعم گس خون را مزه مزه کرد. آنقدر این کار را تکرار کرد تا دیگر آب دهانش مزه‌ای نداشت. چند برگ برداشت. نوشت و نوشت. و خواننده خواند و خواند. و او باز دوباره نوشت و نوشت. اتـاق دیگر تـاریک شـــده بـود. در

سیاهی به نوشتن ادامه داد.
بلند شد پرده را پس زد. باریکهٔ نور چراغ حیاط، گوشهٔ میز و نوشته‌های درهمش را روشن می‌کرد.
توی تاریکی صداها را بهتر می‌شنید. دیوارهٔ دستگاه ضبط و پخش کهنه‌اش حسابی داغ شده بود. دستان یخ کرده‌اش را به آن مالید.
خواننده همچنان یک ترانه را تکرار میکرد.
به تنها اتاق آپارتمان کوچکش وارد شد. تمام لباسهایش را کند. وقتی خودش را کاملاً راحت کرد، تک مبل چسبیده به شوفاژ را کنار کشید. تشک روی تخت را به موازات شوفاژ انداخت و بعد در حالیکه پتویی بدور خودش پیچیده بود، روی تشک دراز کشید. گرمای مطلوبی به سرعت زیر پوستش دوید. چشمانش را بست. خوابید.
یک خواب راحت و عمیق.
نیمه‌های شب، تیر چراغ برق کنار باغچه خاموش شد. تمام مستطیل پنجرهٔ همسایه‌ها تاریک شدند. صدای خواننده بالاخره قطع شد. همه در آرامش خوابیدند.
صبح دیگر هیچ کس در اتاق را باز نکرد. به راست نپیچید. آن دو پله را پایین نیامد. مرد همسایه به جعبهٔ برق انتهای حیاط ور می‌رفت.
(مشهد - پاییز ۱۳۹۱)

تحمل درد زندگی



تحمل درد زندگی

کلید در سلول به‌خشکی چرخید و زن در آستانهٔ چهاردیواری تنگ و کثیف پا به درون گذاشت. نیمی از صورتش کبود و از فرم افتاده بود دیگر از آن همه زیبایی چیزی بجا نمانده. همان روز اول یکی از منفورترین آدمهایی که تابحال دیده بود، روی سرپنجهٔ پاهایش بلند شد، دهان متعفنش را بالا گرفت و بعد کنار گوش او گفت: از صورت و هیکل خوشگلت چیزی باقی نمی‌گذارم.

*****

در، کلید نقره‌ای ساده‌ای دارد که با دو پاره نخ شیرینی سبزرنگ به همتای دیگرش آویخته و به قفل درمهمانخانه آویزان است. کلید کهنه است اما آنچنان نرم می‌چرخد که احساس می‌کنی یک تکه خمیــر در قفـل می‌چرخانی. در باز می‌شود و زن بعد از سال‌ها بیاد می‌آورد خاطرهٔ مهمانی‌های خانهٔ پدری را. امروز سرمای مردهٔ مهمانخانه، بوی نا و مرده‌گی می‌دهد.
پدر رفته بود و مادر نیز بدنبالش و حالا دختر و پسر بزرگ خانواده با کوله‌ای نم کشیده از خاطرات نه چندان خوش کودکی و جوانی، در چه کنم چه کنم بعد از مرگ پـدر و مادر

به دنبال هم می‌دویدند. مبادا یکی از دیگری پیشی گیرد و لقمه‌ای به دهان بَرَد که آن یکی با خبر نشود. زن که روزی دخترک کوچک خانواده بود امروز از راه رسیده و از تمام مـال دنیــا بدنبــال آرامـش، چشم می‌گرداند، کُنج هر اتاق را بو می‌کشد، شاید گمشده‌ای بیابد. نمی‌داند بعد از پدر و مادر چه کسی در این خانه نفس خواهد کشید و بر روح خاطرات گذشته قدم خواهد زد.
فرش ها سنگین تر از همیشه با غباری مملو از دیده‌ها و شنیده‌ها، سکوت بر لب زده‌اند، لب نمی‌گشایند، فاش نمی‌کنند، همچنان بر زمین پهن شده‌اند در پایین‌ترین سطح و... بالاترین تعادل و آسایش را می‌جویند. آنها که با ارزش‌ترین تکه‌های همیشه گرانبهای این خانـه‌اند، در پست تــرین نقطه جای می‌گیرند.
راه راهِ نور از پشت کرکره‌های آلمینیومی بر مبل و قالی می‌ریزد و زن نگاهش را تا پشت تور پرده‌های آویخته بر کرکرهٔ خاک گرفتهٔ مهمانخانه به بیرون می‌کشد. گوشهٔ پرده را به دست پس می‌کشد. گرد خاک و تـور پوسیـده از لای انگشتانـش بیــرون می‌ریزد و حفره‌ای در پرده ایجاد می‌کند. کره کره را می‌شکند. حیاط نمایان می‌شود و

کنج باغچه، این علفزار انبوه که روزی باغچهٔ مهربان خانه بود. همــانجا که شیرین ترین و خوش عطر ترین فلفل‌های سبز و ترد را برای پای سفره در کنار خاگینه و نان تازه مهیا می‌کرد. بچگی‌اش را به وضوح بیاد آورد....
یک دست فلفل سبز و شیرین و در دست دیگر تکه نان خوش عطر جو و دهانی باز تا مادر قاشقی خاگینه در دهانش بگذارد. چشمانش را می‌بست و گاز ریـزی از نان و بعد، از فلفل سبز بر دهان می‌گذاشت. با چنان لذتی چربی لبانش را می‌لیسید که گویی این غذای شاهانه جز برای او و خانواده‌اش پخته نخواهد شد. هنوز یادش آب بر دهان می‌اندازد.
درخت توت سفید چقدر توت می‌داد. آنقدر که گویی از روزنه‌های چوبین تنه‌اش توت بیرون می‌زد. یادش آمد بچه که بود فکـر می‌کرد اگر با تبر بر بدنهٔ درخت بزند، یک عالمه توت سفید بیرون می‌ریزد.

*****

در بازداشت، روزی از کنــار در، در امتـداد راه‌پله‌هایی که به بالا می‌رفت، گوشهٔ برگها و شاخه درخت تــوتی را دیـد کـه تکان می‌خورد و او احساس می‌کرد طبیعت برایش

دست تکان می‌دهد. همین دلش را محکم کرد. در وجودش لبخندی نقش بست که مقاومتش را صد چندان می‌کرد.
هنوز هم نمی‌داند کجا بود که او را شکنجه می‌دادند. همین قدر می‌دانست کـه یک خانهٔ متروکه داخل شهر بود. منطقه‌ای نسبتاً شلوغ چون گاهی صدای بوق ممتد ماشین‌ها را هم می‌شنید. حتی چند بار آوای کشیدهٔ پسرک نمکی حواسش را پرت کرد. بازجو عصبانی شد و به کسی خارج از اتاق فریاد کشید: خفه اش کنید. زن همراه مرد دیگری که در اتاق بود لبخند زد و این بازجو را بیشتر عصبانی کرد. زن نمی‌دانست مرد چرا اینقدر عصبانی است. دلیلی نمی‌توانست داشته باشد مگر اینکه خودش بازجویی خواهد شد که چرا نتوانسته از زن اعتراف بگیرد.

*****

از پشت پنجره کنار آمد. بر اولین مبل نشست. بی‌توجه به خاکی که چون سرمه بر بدنه‌اش نشسته بود. نشست و نشیمنگاه مبل به صدا درآمد و ناگهان چند سانت پایین تر رفت. اینها همه پوکیده اند درست مثل خیلی چیزهای دیگر.....
از هــر زاویـه‌ای که بــه مهمانخانه نگــاه

می‌کرد، چند سال از مقابـــل چشمـــانش می‌گذشت.
به دسته‌های پهن و چوبی مبل نگاه کرد. این همان مبلی بود که در چهارده سالگی کنار دست ملک خاتون نشست تا او را برای پسرش خواستگاری کند. او نخواست. ته دلش نمی‌خواست امـــا مـــادر و پـــدرش می‌خواستند. مادر خیلی زودتر از اینها منتظر بود تا ملک خاتون به خواستگاری دختر بزرگش بیاید که نیامد و نیامد تا آنروز که گویا قسمت این یکی دختر بود.
دستهٔ خاک گرفته مبل را لمس کرد. گویی با سرانگشتانش آنرا بو می‌کشید. همانهایی که او ناخن انگشتان کوچـکش را بـــر آن می‌خراشید و به گره‌های چوبش خیره نگاه می‌کرد تا بلکه هرچه زودتر ملک خاتون و مادر حرفهایشان تمام شود و بروند. فقط ملک خاتون نبود که غریبه بود. مادرش هم غریبه بود چون می‌خواست او را از سر باز کند آنهم در چهارده سالگی. احساس خوبی نداشت نه نسبت به مادرش و نه حتی نسبت بـه پدرش. حس می‌کرد پـــدر حتـی اگر می‌خواست هم مادر نمی‌گذاشت پدر خوبی برای او باشد.
سرش را به پشت تکیه داد. بـــه سقف خیره

شد. باورش نمی‌شد، تـار عنکبوت تمام شاخه‌های لوستر را به هم دوختـه بود. لامپ‌های گرد و بـزرگ قدیمی از پشت حباب های پوست پیازی دیده می‌شدند.
سقف همیشه برای او معنای عمیقی داشت. همین صافی و یکدستی بی معنا. همان هیچ بودنش. هیچ نداشتنش. سقف هیچی نداشت و بالاترین بود. فرش همه چیز داشت و پست ترین بود. عادت داشت بر تختش دراز بکشد و مستقیم به سقف خیره شود. خودش هم نمی‌دانست در اینهمه بی چیزی بدنبال چه می‌گردد. خیره به چیست. خیره به کیست؟ شاید به هیچ.

*****

وقتی در بازداشتگاه از سقف آویزان شده بود آنهم با دست و پاهایی که از پشت بسته بودند و او را چون یک سبد بـه سقف آویزان کردند، دانست که چرا سقف همیشه نگاهش را خیره می‌کرد. اصلاً دردش نمی‌آمد. او یک بالرین مادر زاد بود به این حالات عادت داشت و آنها نمی‌دانستند وگر نه به فرم دیگری او را می‌بستند.... البته در چند ربع اول. بعد درد و کشیدگی بند بند وجودش را فرا می‌گرفت. اما درد چه می‌توانست با او بکند او که در خماری خاطرات گذشته غـرق

می‌شد و حتی در همان حـــال هـــم فکر می‌کرد که چرا در کودکی سقف را بسیـار می‌نگریست و حتی آنقدر بدان خیره می‌شد که از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و آنگاه یک گریهٔ ساختگی با یاد غم دیروز و فردای کودکی در هم می‌آمیخت و اشکی حقیقی را سبب می‌شد.

*****

یکبار در نُه سالگی برایش تولد گرفتنـــد. ماه‌ها از تولد او می‌گذشت. مادرش تولد او و خواهر و برادر بزرگش را در یک روز گرفته بود. حدس می‌زد آنروز باید روز تولد برادرش باشد. شاید عذاب وجدان مادرش را وادار می‌کرد که در همان روز بی ربط تولد آن دو دختر دیگـر را هم بگیـــرد. لااقل مـــردم می‌آمدند و کادویی می‌آوردند.
تولد؛ نور خیره کنندهٔ شمع‌های روی کیک؛ آتشی زیبا و بی خطر....
اما او در همان روز خودش را سوزاند. آتش، گوشه آستینش را به دندان گرفت. انگشت اشاره‌اش سوخت و پیراهن نایلون تورش به آنی به توده‌ای چسبناک و داغ تبدیل شد. خوشبختانه پیراهن از تنش جدا شد و بر زمین افتاد و او ماند و یک شورت خال خال سفید به پا. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد

و او اصلاً نترسید. می‌خندید و از اینکه ناگهان عریان وسط مهمانخانه ایستاده بود بیشتر خنده‌اش گرفت.

*****

روزی که در بازداشتگاه انگشتش را بر آتش فندک گرفتند نیز، خندید. خندید و درد کشید. خندید و درد کشید. سرش داد می‌کشیدند اما نمی‌دانستند که او روز تولد قلابی‌اش را بیاد آورده است. شاید در نُه سالگی می‌خواستند به او بیاموزند که چطور می توان درد کشید و بلند بلند خندید. بعدها همسرش به انگشتان سوخته او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. انگار یکی دیگر را عذاب دهند و دیگری دردش را تحمل می‌کند.

وقتی بر سرش فریاد می‌کشیدند و توهین می‌کردند، خیلی برایش دردآور نبود چون او توهین و بی‌اعتنایی از مادرش دیده بود که به مراتب سخت تر و درد آورتر از مردان غریبه بود که بر سرش هوار می‌کشیدند.

وقتی ساده‌ترین شکنجه، سیلی محکمی بود که او را از روی صندلی به کنار دیوار پرت می‌کرد، اصلا نترسید توهین هم تلقی نکرد، مادرش بارها در کودکی وقتی پشت درخانه اصرار می‌کرد تا او را هم با خودش ببرد، با

لگد به او می‌زد تا یا خفه شود یا دیگر اصرار نکند.

*****

زن بلند شد. باری دیگر به یک نظر در و دیوار مهمان خانه را نگاه کرد. او از این خانه هیچ نمی‌خواست. خانهٔ پدری که تنها فایده‌اش برای او مقاوم کردن روح و جسمش در مقابل دشمنانش بود.

کم ارزشمند نبود اما ....

چه کسی حاضر است کودکی شیرین و حس زیبای محبت مادریش را با آنچه او چشیده بود عوض کند تا روزی زیر مشت و لگد دشمن بتواند بیشتر تاب بیاورد؟

هیچ کس.... هیچ کس...

(تابستان ۱۳۸۸)

سوزنبان



سوزنبان

مرز بین زمین و آسمان دیده نمی‌شود. خاک سفید و سرد است. سفید و منجمد. برف همه جا را پوشانده. در تمام پهنای دشت باد می‌تازد. با آنچنان قدرتی که تصور می‌کنی می‌توان بر بالهای قدرتمند آن نشست و به پرواز درآمد.
تک اتاق سوزنبان، دود گرفته و کثیف چون تکه سنگی سیاه در میان سفیدی دشت و برف می‌درخشد. دود چه صمیمی و آرام، برف و باد و سیاهی را می شکافد و سنگین و خمار بیرون می‌ریزد. سوزنبان، تنها و پیر به نظر می‌رسد.
از گوشه و کنار سقف شیب خانه برگهای سوزنی، جفت جفت و چسبیده بهم آویزان است. صمغ کاج، سقف و دیوارهٔ اتاق را تیره کرده. همه چیز چرب و دود گرفـته به نظر می‌رسد. حتی سوزنبان و لباسهایش.
مرد وارد می شود و کفشهای سنگین و آهنینش را با سنگینی و تعلل به درگاه چوبین کلبه که از چوبهای تراورز راه‌آهن ساخته شده، می‌کشد. چند قدم بر می‌دارد و بر روی تنها صندلی آهنی کنار میـز ولـو می‌شود. یک کاسهٔ کوچک ملامین پر از قند

دارد که از شدت رطوبت و چربی قندهایش به زردی می‌زند. پشت سرش پنجره کوچک اتاق نشان از فصلهای سرد این منطقه دارد. دو دایره کوچک از شیشه نمایان است و از پشت آن منظره کدر و دود گرفتهٔ راه‌آهـن که تا بی‌نهایت دنیا کشیده شده است. بخاری هیزمی، بزرگ و خشمگین می سوزد. چوبهای نم کشیده را به دنـدان می‌کشد و می‌بلعد. آنقدر دود می‌کند و دود می‌دهد تا آخرین تکه را تمام کند.
مرد همانطور که نشسته دست می‌چرخاند و کاسهٔ کته مـاش را از پشت هرهٔ پنجره برمی‌دارد؛ به دست دیگر می‌دهد و کاسه را برروی بخاری می‌گذارد. صدای جز جز بخار شدن عرق پشت کاسهٔ مسی بلند می‌شود.
سوزنبان جیب های کت پشمین و کلفتش را بدنبال هیچ وارسی می‌کند. ناگهان نگاهش به گوشه‌ای ثابت می‌ماند. تمام حواسش به لمس انگشتان دست در برخورد با شیئی در جیب است. مشتش را بیرون می‌کشد. آنرا باز می‌کند. پسته‌ای چاق و خندان با زبانی ارغوانی و سبز. انگشتان پینه بسته و زبرش را بر پوستِ بشدت صاف پسته می‌کشد و گوشه ناخنش را تا لبه های دهان باز پسته جلو می‌برد. لب خندان پستـه را لمس می‌کند

تا بلکه با یک حرکت آنرا بشکند. اما آنرا به کف دستش می‌کشد و پسته را به درون کاسه ملامین روی میز می‌اندازد. با نوک انگشت آنرا زیر قندها قایم می‌کند.
کاسهٔ کته ماش حسابی داغ شده. پیرمرد قاشق فلزی گل و بوته دارش را بر می‌دارد و پلو را زیر و رو می‌کند. بخار مطلوب و بوی ماش پخته بلند می‌شود. پیرمرد کاسه را با دست خالی برروی میز چوبی می‌گذارد و مشغول می‌شود.
بعد از چند قاشق بلند می‌شود. کتری لعابی را از کنار بخاری بر می‌دارد و از دبهٔ کنار اتاق آب می‌کند تا آب جوش بگذارد.
درو دیوار اتاق با نکبتی غمبار آمیخته است. گویا سوزنبانی با فلاکت عجین است. صدای سوت قطار بگوش می‌رسد و پیرمرد با دلخوری آخرین قاشق کته ماشش را به دهان می‌گذارد. کاسهٔ ماش را پشت هرهٔ پنجره بر می‌گرداند و برمی‌خیزد.
در کلبه را باز می‌کند. گرما از اتاق بیـــرون می‌ریزد. چون آبی که از لیوان واژگونی سرازیر می‌شود.
بازرس منطقه برای سرکشی ماهانه آمده است. صدای ترمز لوکوموتیو که تک واگن بازرس را با خود می‌کشد، تیـز و برنده است.

بازرس درحالی‌که قیافهٔ مسخره‌ای بخودش گرفته، با چالاکی ساختگی از واگن در حال حرکت بیرون می‌پــرد. چند سکنـــدری می‌خورد و بالاخره جلوی پای پیرمرد خودش را نگه می‌دارد. لبخند مصنوعی‌اش را نثار او می‌کند و منتظر می‌ماند تا سلامش کنند.

بازرس دست جلو می‌برد. پیرمرد سوزنبان سرش را به تکاندن گِل شلوارش گرم کرده. بازرس چند سئوال کلیشه‌ای می‌پرسد و سپس می‌گوید:

- همیشه یک چایی به ما می‌دادی پیرمرد...

- هوم ... آب جوش آماده.

پیرمرد در اتاقک را باز می‌کند و پشت سر بازرس وارد می‌شود. بازرس مردی حدوداً چهل ساله است. حداقل ده سال از پیرمرد جوانتر است اما سوزنبان پیرتر از سنش به نظر می‌رسد.

بازرس اوورکتش را در می‌آورد و به پشت تنها صندلی کنار میز می‌اندازد. می‌نشیند صندلی به صدا در می‌آید.

در سکوتی سنگین چون دفعات قبل به در و دیوار اتاقک چشم می‌کشد. خودش خوب می‌داند که پیــرمرد منتظر است تا زودتر چایی‌اش را بخورد، لوکوموتیــو برگــردد و او

را با خودش ببرد.

پیرمرد سرش را به چایی درست کردن بند کرده. کارش که تمام می شود می‌رود و کنار دیوار روی دو پا می‌نشیند و سیگاری آتش می‌زند. چوب نیم سوختهٔ کبریت را از در باز زیر بخاری به درون شعله‌های آتش حواله می‌کند.

تنها صدایی که شنیده می‌شود، صدای شرق شرق ترکیدن هیمه در بخاری است. حرارت غریبــی دارد. این بــار گویی بـــا غیـــض می‌سوزاند.

بازرس با قندهای توی کاسه ملامین روی میز بازی می‌کند. یکی بر می‌دارد و به دهان می‌برد. پیرمرد از صدای جویده شدن قند زیر دندان‌های زرد بازرس، بیشتر عصبــی می‌شود. درِ نیمـــه بـــاز بخـــاری را محکم می‌بندد. برمی‌خیزد. یک استـکان چـــای می‌ریزد و جلوی مرد می‌گذارد. چای هنوز از تکان دست پیرمرد متلاطم است. هنوز درست رنگ نگرفته. زرد و رنگ پریده است. بازرس می‌داند که پیرمرد هنوز همه چیز را بروشنی بیاد دارد و اگر تمـام خاطرات زندگی‌اش را فراموش کند، او را و بلایی که به سرش آمده، فراموش نخواهد کرد.

- پیرمرد... خودت چایی نمی‌خوری؟

- میلم نیست. شما بفرمایید.

- هوا حسابی سرد کرده... امروز کمی آفتابی بود که باز رفت...

پیرمرد به جای قبلیش کنار دیوار برگشته و ماندهٔ سیگارش را پُک می‌زند. چشم به زمین دارد. سر بلند نمی‌کند. در همان حال سرش را به تایید تکان می‌دهد و می‌غرد...

- هوم....

- اینجا... وسط بیابون ... زمستونا خیلی سرد می‌شه... کارت سخته می‌دونم. مزدش هم کمه.. اون روهم می‌دونم....

پیرمرد تکان نمی‌خورد. همچنان چشم بر زمین دارد و مات به گوشه‌ای در جلوی پایش خیره است.

- اگه کمی همکاری می‌کردی اوضاع بهتر می‌شد. تقصیر خودت بود. خودتو از ریاست به اینجا کشوندی.... هنوزم دیر نیست می‌تونی برگردی اما دیگه.... خودت که می‌دونی ....

سوزنبان همچنان به گوشه‌ای خیره بود. گویی نمی‌خواست از خماری افکارش بیرون بیاید....

قیافهٔ بازرس را حدود پانزده سال پیش بیاد آورد. یک سرباز وظیفه بود که در راه‌آهن مرکزی منطقه انجـام وظیفه می‌کرد. همـان

زمان که او رئیس راه‌آهن منطقه بود. او حتی زن و زندگی‌اش را از دست داد. چه کسی حاضر است بخاطر کله شقی‌های مردش، وسط بیابان با هیچ زندگی کند؟ با خودش فکر می‌کرد که چطور مثل افسانۀ پریان، امروز جای آن دو یک جورهایی با هم عوض شده است.

بازرس برای خودش یکریز حرف می‌زد. هردفعه می‌آمد و همین مزخرفات را به زبان مـی‌آورد و جمـلات دیگـری می‌گفت و می‌رفت. انگار مامور بود که فقط بیاید و همین‌ها را بگوید.

پیرمرد وقتی به خودش آمد، بازرس رفته بود. کسی توی اتاق نبود. بوی بازرس و عرق نم کشیدۀ زیر بغلش اتاق را پر کرده بود. پیرمرد الان بـود که بـالا بیـاورد. نمی‌دانست از نفرتش نسبت به او بود یا این بو واقعاً همین قدر تهوع آور است؟ در هر حال بلند شد و در اتاقک را باز گذاشت تا انتها. تا بلکه همراه با هُرم گرمای اتاق، بوی گند او نیز بیرون برود.

برگشت تا استکان چایی را از روی میز بردارد که دو لپۀ شکسته پوست پسته را، روی میز دید که تکان تکان می‌خورد. مثل یک ننوی کوچک. بـاد از روی بـرف بلند

می‌شد و با شعف از در اتـاق بـه درون می‌وزید. پیرمرد پوست پسته را برداشت در مشتش فشار داد. از در بیرون رفت و با تمام توان در امتداد ریل راه‌آهن پرتاب کرد. از دور تک واگن بازرس را دید که دود می‌کرد و دور می‌شد.

(مشهد– تابستان ۱۳۸۸)

یک جای گرم برای زمستان

یک جای گرم برای زمستان

دوسه روز دیگر اسفند شروع می‌شود. بیرون لای درز آجرهای دیوار، کنج سایهٔ باغچه‌ها و ضلع غربی ساختمان، در کناره های دیوار، هنوز کمی برف از شب های پیش باقیست. زمستان پربرفی نیست، اما سرمای بدی دارد. احساس می‌کنی عاشق آفتابی و او دریغ می‌کند. امروز آسمان تقریباً آفتابیست و از آن آفتاب‌هایی که می‌آید و می‌رود. پشت ابرهای قطور قایــم می‌شود. گــاهی رُخ می‌نماید و باز دوباره...

ساعت دوازده ظهر است. توی اتاق، وسط گل قالی، یک نوار پهن آفتاب پخش شده.

زن تنهاست. تنهایش گذاشته‌اند. با این وضع، سرما بیشتر اثر می‌کند...

در میان قالی، آن ترنج سرمه‌ای بزرگ، گرمترین نقطه است. جورابهای خاکستری بلندش را بالاتر می‌کشد و دامن بلنــد پشمی‌اش را پایین‌تر. در میان گل آفتـاب، روی گرمای پهن شده بر فرش زیر پـا، ولو می‌شود. حرارتش آرام آرام به زیر لباسهای تیــره‌اش نفوذ می‌کند و بعــد از یک کاسهٔ

آش چرب زمستانی، خمار می‌شود. بالشت را زیر سرش جابجا می‌کند. پاها را در شکم می‌کشد و خــودش را به‌دست حــرارت لذت بخش آن می‌سپارد. در بــاریکه نــور می‌خوابد.

همه چیز را در خواب می‌بیند... تندتند پشت سرهم. خواب مدرسه و دوران بچگی. خواب سالن‌های سرد اتاق تشریح. استشمام دوبارهٔ بوی بد فرمالین. خواب باغ گیاهشناسی دانشگاه. صندوق‌خانهٔ اتاق خواب مادربزرگ با ته ماندهٔ بوی نفتالین. تا خواب نوای موسیقی پشت دیوار همسایه.

چند ساعت گذشت؟ نمی‌دانست. بیدار شد. آفتاب رفته بود. سرمایی از تیرهٔ پشتش گذشت. باریکهٔ نور رسیده بود به آنسوی اتاق. از دیوار رفته بود بالا و ساعت دیواری را روشن می‌کرد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. عصر شده بود و شبِ سرد بلند زمستان در راه. لذت ناشی از خواب ظهر را هنوز حس می‌کرد. دهانش را مزه مزه کرده و لقمه نامعلومی را قورت داد. پوست صورتش هنوز رطوبت بعد خواب را داشت. بلند شد. در اتاق را باز کرد. رفت بیرون. شاید به فکر جای گرمی برای باقیماندهٔ شب بود.

(چله تابستان – سال ۱۳۸۸)

پَتـــو



پَتـــو

مدیر پیر دو طرف ژاکت کهنه‌اش را به‌هم گرفت و بـــر بـــاد سـرد پاییز که دورش می‌پیچید لعنت فرستاد.

بالای پله‌ها ایستاده بود روی ایوان به انتهای حیاط و پشت درخت ها چشم داشت تا آخرین بچه را هم بیاورند و اکبر آقا درِ کودکستان را ببندد. هوا سرد و بادی، پیرشدن‌اش را بــه رُخش می‌کشید. او که دیگر تاب سرما نداشت و عنقریب می‌چایید. دیگر باید می‌رفت کنار بخاری می‌نشست و مثل داستانهای «دیکنز» کنار آتش بافتنی می‌بافت تا چرتش بگیرد و بخوابد. دیگر باور کرده بود دورانش به سر آمده. باید که کنار بنشیند و جا را برای نیروی جوان باز بگذارد. حالا می‌فهمید چرا اینقدر همه اصرار داشتند تا ازدواج کند. هر طرفندی به کار گرفتند تا او را وادار کنند یکی را بپذیرد. اما او چه احمقانه سرسختی کرد و زیر بار نرفت. دوستی می‌گفت حتی اگر کاملاً بدبخت شوی بهتر از ازدواج نکردن است و او که نفهمید و ندانست که بهار عمر چه زود خزان می‌شود و در عوض سالها در زمستانی سرد و برفی باقی می‌ماند.

امروز او بر بالای پله‌هایی ایستاده بود که کسی در درون انتظارش را نمی‌کشید. سالها کار فقط برای آنکه مجبور نباشد از پدر پول بگیرد. نه همسر، نه فرزند و... نه دیگر حتی....جوانی.

عمری که چه زود گذشت و او ماند و باقی راه که باید پیموده می‌شد با شکیبایی. حال معنی داشتن فرزند را می‌فهمید آنچه او نداشت و دیگر امکانش نیز نبود. همسر را می‌شد در هفتاد سالگی هم داشت اما فرزند تحفه‌ای بود که فقط در روزگار خاصی به او می‌دادند نه همیشه. پشت کرد تا برگردد. برود تو و تمام در و پنجره ها را کیپ کند.....

صدای پای ضعیفی از پشت درختها نزدیک می‌شد. یکی می‌آمد. کسی بـا احتیاط بر روی شن‌های منتهی به ساختمان قدم بر می‌داشت. مدیـر بـالاتر را می کاوید امـا پسر بچهٔ کوچکی را دید که با شرم صورت مدیره را زودتر پیدا کرده و به نگاهش خیره بود و آرام و با احتیاط جلو می‌آمد. در یک دست نایلونی کوچک و در دست دیگرش پتوی کهنهٔ چهارخانهٔ سیاه و سفیدی، بود که زیر بغلش زده بود. پسرک با هراس جلو آمد گویی یکی گفته بود راه برگشت ندارد.

مدیر پیـر به طرفش رفت، دستش را گرفت،

او را وارانداز کرد سپس گویی چیزی بیادش آمده، اورا با خود به درون برد. می‌دانست او همان است که منتظرش است. قبلاً با مادرش صحبت کرده بود.

هوای داخل ساختمان گرم و دم کرده بود. همه خودشان را تا حد امکان لخت کرده بودند. بر پیشانی کوچک بچه‌ها عرق پاکی نشسته بود. خیسی لطیفی که بدت نمی‌آمد حتی آن را ببوسی.

مدیر بچه را با پتویِ زیر بغلش تنها گذاشت تا مربی را صدا کند. مربی آمد:

- سلام... شما ... روز اولته می‌آیـی کودکستان...؟
- هوم... نه...قبلا هم می رفتم کودکستان...
- خوب... مامانت کو...؟
- منو گذاشت و رفت....

مربی می‌دانست که او می‌آید اما قرار نبود بچه را آنهم روز اول، اینجوری به امان خدا ول کنند.

دست پسرک را گرفت. به نایلونش نگاهی انداخت. یک سیب زرد و یک نان ساندویچ شده. احساس می کرد با بی حوصلگی تهیه شده باشد. روبه پسرک گفت:

- من اسمت رو می دونم.... اگه گفتی از کجا...؟

پسرک نگاه مشتاقی کرد و گفت....:

- نمی‌دونم .....

و با دهان بازمنتظر جواب شد.....

- مامانت پـــای تلفن بـــه من گفت... علی....نه؟
- ...هوم....آره....

پسرک برای اولین بار لبخند رضایت بخشی بر لبان کـوچکش نشســـت. کســـی او را می‌شناخت.

- خوب می‌تونی وسایلت رو بگذاری اینجا حالا باهم می‌ریم سر کلاس. باشه؟
- نه....

علی "نه" محکمی گفت و با اخم پتویش را به خودش چسباند اما راضی شد تا نایلون خوراکی‌هایش را با خودش نبرد. مدیر که شاهد جریان بود بی اعتنا گویی از این اداها زیاد دیده باشد، دست علی را گرفت و به سوی کلاس روان شد:

- اسم مربی شما نرگس جونه. خیلی خانم خوبیه. اون مثل من نیست. خودش مامانه برای همین هم بچه‌ها رو خیلی دوست داره. از منهم مهربون تره. الان هم دوستات تو کلاس دارن بازی می کنند. لِگو دوست داری؟ تو می‌خوایی رو صندلی چه رنگی بنشینی؟

مدیر درِ کلاس را باز کرد. چشمهای کوچک بچه‌ها، او را می‌پاییدند. نگاه ها به اندازۀ تمام آدمهای دنیا متفاوت و جورواجور بود. علی بیش از آنکه به مدیر و مربی توجه کند، بچه‌ها را می پایید گویی وارد میدان جنگ شده است.

پتواش را زیر بغلش محکم کرد و بر خلاف «نه» ای که اول گفته بود وارد شد. دختر بچۀ کوچکی جلو آمد و دستی به زبری پتوی علی کشید. علی با دستِ آزادش پنجه ای به صورتش کشید و خودش را دور کرد. دخترک فریاد کشان جیغ می‌کشید و مربی اولین کشیده را بی اراده به صورت علی زد.

- بی ادب....
- پتوی خودمه...
- کسی نگفت مال اونه... فقط داشت دست می زد.....
- نباید دست بزنه.... اون دزده....
- بی ادب....

مدیر میانجی شد.....

- بسیار خوب، تمومش کنید

و دخترک که دید کسی تحویلش نمی‌گیرد، صدای گریه‌اش را بلندتر کرد. مدیر نگاهی به صورت دخترک انداخت و از بلندی

ناخن‌های علی در شگفت شد . نگاهی به دستهای علی انداخت و گفت:

- من و علی یک کار کوچولو داریم بریم تا دفتر...

و دست علی را گرفت و راهِ آمده را باز گشت.

- خوب... علی نگفته بودی با میکرب ها یار و قار شدین. هوم....

و لبخندی که دوباره بر لبانش نشست. علی به ناخن‌های کثیف و بلندش نگاهی انداخت و گفت:

- چقدر بلند شدن... من نفهمیدم....
- عیب نداره من الان برات می‌گیرم تا میکرب ها بفهمن که علی کوچولوی من پسر تمیزیه... اشتباهی آمدن.

و... مشغول شد. در ضمن کار می‌پایید که علی ناگهان دستش را نکشد یا رفتار تندی از خود نشان ندهد.

حرف‌های مختلف می زد تا توجه اش را به موضوعات دیگر پرت کند.

- خوب.. تموم شد.... میکرب‌های بد.... دیگه این دور و ورا پیداتون نشه. بریم سر کلاس... راستی بیا این ظرف آبنباتو ببریم برای بچه‌ها، خودمون هم یکی بخوریم.

وارد کلاس شدن. خانم مدیر ظرف را به

دست علی داد تا او تعارف کند وسعی کرد آرام پتو را از علی بگیرد اما علی پتو را نداد و یک دستی ظرف را به بدنش چسباند. به دخترکی که چند دقیقه قبل حسابش را رسیده بود نزدیک شد و آبنبات تعارف کرد. یکی دو نفر دیگر هم برداشتند اما وقتی بچه‌ها به سویش هجوم آوردند با عجله برگشت و ظرف را به خانم مدیر داد. باقی کار را او انجام می‌داد.

روزها از پی هم می‌گذشت. کسی مادر و پدر علی را نمی دید تا می‌آمدی چیزی بگویی، رفته بودند.

خانم مدیر تصمیم گرفت رسماً از مادر علی بخواهد به مهد بیاید. مادرو پدرش در هیچ جلسۀ عمومی شرکت نمی‌کردند. مادر آمد. خیلی دیر تر از ساعتی که قرار داشتند، وقتی که خانم مدیر تقریباً دیگر ناامید شده بود. نشست و قبل از اینکه به دیگران اجازه دهد تا دلیل دعوت را روشن کنند، لب به شکایت گشود:

- ذله شدم. می‌زنمش. دعواش می‌کنم. اثر نداره. نمی‌دونم باید با این بچه چکار کرد از پدر و مادر تحصیل‌کرده این بچه بعیده.... راستی خانم مدیر ممکنه تو بیمارستان اشتباه شده باشه....(!) ما بچۀ

عوضی آورده باشیم. بعید نیست نه.....؟؟؟
خانم مدیر را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.
- خانم با این دید که نمی‌شه بچه‌داری کرد. نه اشتباه نشده اما اگر اشتباه هم شده بود فرقی نمی‌کرد مـــا الان بچهٔ خودِ خودِ شما را داریم. علی رو می‌گم. این بچه، نتیجهٔ تربیت شماست. شما و پدرش....
- چی...؟! من...؟ خوبه والا....! من یادش دادم بی‌ادب باشه؟ من یادش دادم وحشی باشه....؟ شما چی می‌دونین... راستی شنیدم اصلاً شما مادر نیستین .. پس چی می‌دونین از مهر مادری از مادر بودن... اصلا چطور به شما مجوز دادن مهد باز کنین؟....
خانم مدیر احساس کرد حالا بهترین زمان است، تا تمام دادهایی که عالم و آدم به سر علی می‌کشند را سر مادرش خالی کند. کسی که براستی مستحق تمـــام فریادها و تنبیه ها بود....
- خانم داد نکشین. مادر مادر هم نکنین. کس دیگه‌ای این بچه را تربیت کرده؟ خوب شما و همسرتون بودین دیگه... نتیجه‌اش هم همین است که می‌بینید. گناهش هم به گردن شماست، چه بخواهید چـه نخواهید. خودتـــون اعتراف

کردین که با این بچه مثل بچه‌ای که مال شما نیست رفتار کردین تمام مدت. این بچه پنج سالشه و شما دارین نتیجهٔ کاشته‌ها تون را می‌بینید. کسی نگفته هرکس مادر شد بی‌عیب ترین زن عالمه. یک نمونه‌اش خود شما. همین طور پدرش که او هم کاری از پیش نبرده. اصلاً چقدر پدرش در تربیت علی نقش داشتند. ما می‌خواهیم مشکلی را حل کنیم که در واقع مشکل شماست....
- خوب حالا می‌گین چیکار کنم؟ هرچی حبسش می‌کنم فایده نداره. شما بزنیدش شاید اثر کنه....
- داد, تنبیه, جز این فکر دیگه‌ای ندارین؟
مادر درمانده و غم زده اشکش روان شد. سرش را زیر انداخت و دیگر حرفی نزد. او براستی راه دیگری نمی‌شناخت. شاید برای او هم دیگران راه دیگری انتخاب نکرده بودند. درمانده و مستاصل مانده بود معطل که چه باید کرد.
صدای داد و فریاد از کلاس نرگس جون بالا گرفت دیگر یک داد و بیداد سادهٔ کودکانه نبود. ساعت چاشت بچه ها بود و مربی در کلاس حضور نداشت. دو تا بچه با هم دعوا می کردند و نرگس جـون که تـازه

وارد شده بود علت را جویا می شد.
- چی شده؟
پسرکی وسط دوید و گفت:
- حتما علی پنگولشون کشیده...
بچه‌ها داد می‌کشیدند و دو نفر دیگر به سر و کلهٔ همدیگر می‌زدند. مربی بی‌توجه به دعوای آن دو رو به علی کرد و داد کشید:
- باز تو .... باز تو.....؟
و علی با دهانی بـاز هیچ نمی‌گفت و فقط به دعوا نگاه می‌کرد. خانم مدیر وارد شد. رو به علی پرسید:
- علی تو کاری کردی؟
علی با نگرانی گویا مطمئن نبود حرفش را باور کنند گفت:
- نه.. من نبودم.. من اصلا تو کلاس نبودم... من نمی‌دونم...
خانم مدیر به ناگهان داد کشید :
- علی نبوده. تو... دیگه نبینم چیزی را ندیده حرف بزنی. علی نبوده... همیشه علی نیست. فهمیدین... فهمیدین؟
علی نفس راحتی کشید. دنیایی می‌دید که تا بحال ندیده بود. گویا این او بود که همیشه متهم است. در حالیکه مادرش کنار در کلاس ایستاده بود، خانم مدیر را ترجیح داد، رفت و کنارش ایستاد. این‌بار دیگر چشمـان

همیشه نگرانش آرامش داشتند. بچه‌ها از صدای فریاد خانم مدیر شوکه شده دعوا نمی‌کردند. همه نشستند و انگار نه کسی دردش آمده و نـــه کسی دعوایی کرده.

کلاس آرام گرفت. خانم مدیر شـانه‌های بالا آمده‌اش را پایین آورد و رو به علی گفت:

- پسرم برو باز آبنبات بیار. اینبار تو به همه تعارف کن...

علی با غرور نگاهی به مادرش کرد. گویی تازه او را می‌دید. پتواش را بدست خانم مدیر سپرد و با لبخند خارج شد. صورتش به آنی یکسال بزرگتر شده بود. پرده‌ای که بـاید می‌افتاد و سالها به انتظار کسی بود تا آنرا از صورتش به کناری بزند. علی با ظرف آبنبات‌های خوشمزه و ترش برگشت. دهانش پر آب شده بود. از جلوی همه رد شد و قبل از هرکس جلوی خانم مدیر ایستاد. خانم مدیر آبنبات نارنجی را باز کرد و به دهان علی گذاشت. اولین بار بود که علی هر دو دستش را برای انجام کاری استفاده می‌کرد. پتو بر ساعد خانم مدیر تاب می خورد و علی احساس می‌کرد که دیگر تمام آرامشی که پنج سال در کنار آن داشته، امروز با خودش به تنهایی می توانـد بـدست

آورد، لااقل از این به بعد دیگر می‌تواند. حتماً می‌تواند.

خانم مدیر سرزنده و پیروز نگاه علی را خواند و با غرور دستی به سر علی کشید و خارج شـــد. دم در کـودکستـان از مـــادر علی خداحافظی کرد. مادر علی گفت:

- کاش زودتر می‌آوردمش. علی من علی همیشه نیست. احساس می‌کنم بیشتر دوستش دارم.

خانم مدیر با لبخند جواب داد:

- لازم نیست هیچ کاری بکنین فقط تنبیه-اش نکنید برای هیچ کاری. خودش مراقبه. خودش مواظب همه چیز هست، شما فقط تنبیه نکنین و راستی پتوش توی دفتر جا موند...

- اون مال شما. اگه خودش گذاشته دیگه لطفاً خونه نفرستین. احساس می‌کنم تا اون نره بیرون، نحسی علی هم مدام همراهشه....

مادر علی خداحافظی کرد و رفت و خانم مدیر در حالی‌که از گزش سرما لذت می‌برد، آهسته‌تر راه می‌رفت تا شاید مسیر دم در تا ساختمان را طولانی‌تر کند. با خودش گفت: امروز روز تحول بود. برای من، برای مادر علی و برای خودش....

اتاق شماره ۱۲۱



اتاق شماره ۱۲۱

- اتاق شماره ۱۲۱، طبقه سوم
- متشکرم... ممکنه یکی... چمدانها را بیاره...
- بله حتماً

اتاقِ بزرگ و قشنگی بود. یک هتل خوب و تر و تمیز. شوهرم چمدان را بروی تخت خواب گذاشت و خودش ولو شد ومن قبل از هرچیز، اتاق راورانداز کردم. براستی زیبا بود. هتلی برجامانده احتمالاً ازدهه‌های بیست یا سی. چه افرادی که دراین اتاقها بوده‌اند و امروز در دهه نود این من هستم که اینجام!

پنجرهٔ اتاق به حیاط زیبا و وسیع پشت ساختمان مشرف بود و در طبقهٔ سوم گوئی از بالای یک آسمان خراش به پایین نگاه میکنی. ایوانی وسیع از جلوی اتاق کشیده تا سرتاسر عرض ساختمان، ما را به تمام اتاق‌های مجاور وصل می‌کرد. آیا این اتاق امنیت کافی داشت؟! بی‌اختیار به گذشته‌ای که هیچ تجربه‌ای از آن نداشتم بازگشتم. این ایوان و رفت آمدهای مهمان‌ها از اتاقی به اتاق دیگر. شیطنت‌های اشرافی!! شاید اصلاً بـه همین منظور ایـن ایـوان در پشت

تمام اتاق‌ها کشیده شده بود؟!!

از توی راهرو صدایی شنیده شد. مهمان دیگری از راه می‌رسید.

- متشکرم. همینجا بگذارید...
- خیلی ممنون. خیلی ممنون. این خیلی زیاده...

پسرک از راهرو گذشت. انعام خوبی گرفته بود. ما اصلاً فراموش کردیم پولی به او بدهیم!! دیگری از ما پیشی گرفت! حالا دیگر او را بیشتر تحویل می‌گیرند!! البته به طَمَع انعام‌هایی مضاعف!!

حالا هردو اتاق در دو طرفمون پـر بود. اتاق‌هایش کم و کمتر می شد.

چمدان را به آنی باز کردم و محتویاتش را سر جایش گذاشتم. شوهرم خوابش برده بود. این رانندگی او را حسابی از پا انداخته یا شاید بوی خوش بهار نارنج و هوای پاک مستش کرده بود. پنجره را به حال خود گذاشتم. بوی نای اتاق با سنگینی به بیرون می‌خزید و هرچه بود من هم خوابم گرفت. به زیر پتو خزیدم و خوابیدم. شبنمی چسبناک و لطیف تمام صورتم را و هرآنچه بیرون از لباس بود، پوشاند.

*****

سر شب. رستوران هتل زیبـا و صمیمی بود.

با نوری نارنجی که بازتاب در و دیوارِ چوبِ ملچِ آنجا بود. شام مفصلی خوردیم و بلند شدیم تا شهر را بگردیم. وقتی از آنجا خارج می‌شدیم خانم و آقایی وارد شدند. صدای خانم را که بلند بلند حرف می‌زد بجا آوردم، او بی‌شک بـایـد همسایـۀ دست چپی ما می‌بود. مردش با احترام دست به پشتش داشت و گویی او را به صرف شام دعوت می‌کرد. زن با صدایی که اگر کمی بلندترش می‌کرد به جیغ تبدیل می شد، نشست و سفارش غذا داد. گویی مِنو را از بر بود! وقتی از جلوی من می‌گذشت یک لحظه مکث کرد، نگاهش را به سرتاپایم کشید و بلافاصله نگاهش متوجه آقایی که همراهش بود شد. او نیز همان می‌کرد که او کرد. زن خیلی خوشش نیامد، بنابراین با بلندتر حرف زدن با پیشخدمت جبرانش کرد! ما خارج شدیم. دم در خروجی، پسرکی راکه چند ساعت پیش چمدانم را بالا برده بود، دیدم. باوجودی‌که اعتقادی به انعام نداشتم یک اسکناس درشت ازکیفم در آوردم و بدستش دادم. با رضایت وصف ناشدنی نگاهم کرد و تا رد نشدم کمر راست نکرد!! یک حسادت زنانه!!

*****

شب زودتر برگشتیم. چند تکه خرت و پرت خریده بودم. آیا نمی‌شد بازار رفت و دست خالی برگشت؟! همه را به کناری نهاده و به حمام رفتم . عنکبوت بزرگی لب وان حمام نگاهم می‌کرد. من شجاع‌تر از آنم که شوهرم را صدا بزنم! آب دوش او را به قعر فاضلاب فرستاد!

شب‌های این هتل، زیباتر از روزهایش بود. گرمای مطبوع اتاق، هر دوی ما را خواب کرد. هنوز مرحلۀ آلفا به بتا تبدیل نشده بود که صدای قریبی از ایوان بـــه گوش رسیـد. نیم‌خیز شدم. ترس هوشیارم کرده بود. صدای بگومگوی زن و شوهری مرا بخود آورد. پرده را آرام پس زدم. همان زن و مردی که در رستوران دیده بودم. همسایۀ دیوار به دیوارما. توی راهرو علناً به هم بد و بی‌راه می گفتند....

قلبم سخت تپید. دلم سخت گرفت.

بی‌اختیار در را باز کردم و تصمیم به کاری گرفتم که از من بعید بود. متوجه من شدند ولی بی‌توجه، به بگو مگویشان ادامه دادند.

لب باز کردم:

- خواهش می‌کنم. این سر و صدا برای چیه؟ شما که سر شب باهم مهربون بودین...

ناگهان هردو ساکت شدند. نگاهشان خیره بود و متعجب. مرد ناگهان به خود آمد. ناسزایی زیر لب گفت و براه افتاد. به انتهای راهرو پیچید. زن درست مثل یک پادو به دنبالش دوید و ناپدید شد.

به اتاق برگشتم. پنجره را قفل کردم. وقتی برگشتم شوهرم بیدار بود. می‌دانستم که باید جوابی برایش داشته باشم حتی اگر چیزی نپرسد:

- دعوای زن و شوهر... اون زن و مرد... خیلی ناراحتم می‌کنه. عجیب روم اثر میگذاره. نمی‌تونم تحمل کنم. می‌دونم نباید دخالت می‌کردم....

دیگر به زیر پتو برگشته بود. گفت:

- لااقل باعث شدی دعواشونو ببرن یک جای دیگه. بزار برن بزنن تو سر هم.

صـــدای کِرکِر خنـــده از اتـــاق دست راستی می‌آمد. نمی‌دانم تـــو ایـوان به حرف‌های من می‌خندیدن یا به دعوای آن دویِ دیگر؟! آنها را نمی‌شناختم، حتی صدایشان را نشنیده بودم. باید پیر باشند ولی، صدای خنده شان جوان بود!

*****

صبح دیرتر از دیگران برای صرف صبحانه پایین رفتیم. همسایه های جوان مـا نشسته

بودند و تا مرا دیدند شناختند. حتماً با خودشان فکر می‌کردند آدم فضولی هستم! همان مزاحم دیشبی. من نمی‌توانستم به هیچ کس ثابت کنم که چقدر از دعوا و بگو مگوی دو نفر اذیت می‌شوم. پس... آیا فقط از سر خودخواهی می‌خواستم آنها را آشتی دهم؟! خودم هم نمی‌دانستم!! در هر حال وقتی مرا دیدند رو برگرداندند و من ماندم و جریان ناگفتۀ دیشب.

نیمۀ صبحانه‌ام بود که زن و مردی مسن لبخند زنان به ما نزدیک شدند. بـاور نمی‌کردم با ما کاری داشته باشند.

- صبح بخیر
- صبح بخیر
- تازه مهمان شدید؟
- بله؟!! آه.. نه.. یعنی بله.. دیروز آمدیم. چطور مگه؟
- ما هم تازه از تهران آمدیم. می خواستیم بدونیم اگر موافق باشید باهم ماشینی از هتل کرایه کنیم و تا شهرتاریخی... بریم. جای دیدنیست اما صاحب هتل صلاح نمی‌دونه ما تنها بریم. شما هم موافقید؟ به اون خانم و آقا هم گفتیم، موافقت کردند!! با بقیه هم صحبت می‌کنیم.

و به آن‌دو آشنای غریبه اشاره کرد. به شوهرم

نگاهی انداختم. او هم به من نگاهی کرد. من که بدم نمی آمد. شوهرم به من گفت:

- چطوره؟ بریم؟
- آره خوبه. ماهم می‌آییم.

پیرزن وسط دوید:

- ما از تهرون تا اینجا را برای دیدن این شهر آمدیم. شهر که نیست... یک روستاست... تقریباً... خوب هرچی هست. پس شما زحمتشو بکشید با هتل برای ماشین هماهنگ کنید. خودش ترتیب همه چیزو می ده!!

مانده بودم حیران. به همین راحتی همـه چیز -بقول خودش- به ما موکول شد. با لبخند تلخی جواب دادم:

- بله. بسیار خوب. ضمناً... ما از تهرون نیامدیم. ولی این شهر یا هرچی شما اسمش را می گذارین، حتما دیدنیه که به خاطرش از تهرون آمدین. باشه ما با پذیرش هتل صحبت می کنیم.
- اِ... از تهرون نیامدین...؟؟ پس از کجا آمدین؟؟

با خودم فکر می کردم این چه اصراریه؟! چه فرقی می‌کنه؟! لابد غیر از ساکنان تهران کسی نباید از اون شبه شهر تاریخی دیدن کنه..!!

- از مشهد.... مشهد
- آها...

نگاه معنی‌داری کرد و بدون هیچ صحبتی بـرجـا مـاند!! مانـده بـودم چـرا نمی‌رن. بی‌اختیار پرسیدم:

- خوب ما بالاخره با هتل برای ماشین صحبت کنیم... یا... ؟؟

پیرمرد به خود آمد و گفت:

- آه بله بله.. برای فردا صبح. ساعت هشت یا نه. چطوره؟
- خوبه.

و مشغول صرف باقی ماندۀ صبحانه‌ام شدم. چای... یخ کرده بود.

*****

فردای آن روز با هزار زحمت از خواب خوش برخاستیم. برای اولین بار ساعت هفت و نیم صبحانه خوردیم. اما از زن و شوهر پیر خبری نبود. مانده بودم معطل. موضوع چیست؟ خواب مانده‌اند؟ تا آخرین لحظه منتظر بودیم. آقایی از پذیرش اعلام کرد که ماشین آماده است. نمی‌دانستم چرا زن و مرد همسایــه تکان نمی‌خـورند. مگـر آن‌ها نمی‌آمدند. همچنان بــه خــوردن ادامــه می‌دادند. به ناچار با کمال بی‌میلی سر میز آنها رفتم:

- صبح بخیر.... ببخشید شما تشریف نمیارین. ماشین آماده است.
با تعجب نگاهم کردند. همان مزاحم قبلی!!
با تندی جوابم داد:
- کجا؟ ما به اون دوتا گفتیم که نمی‌آییم.
- نمی‌آیین ...؟؟ اما اون خانم به من گفتند شما موافقت کردین. شوهرم ماشین گرفته!!
- نه.. ما نگفتیم می‌آییم. نمی‌دونم اون به شما چی گفته. حالا.. پس.. خودش اون پیرزنه ....کجاس؟؟
براحتی متوجه شدم که مرد زیر لب گفت: "پیرزن خرفت" و بعد با بی‌حوصلگی به من نگاه کرد.
- والا نمی‌دونم.... مثل اینکه خواب موندن. باید بفرستم دنبالشون...
بدون هیچ صحبت دیگری، شرمنده و عصبانی به سمت پذیرش حرکت کردم. شوهرم بی‌خبر از همه جا صبحانه را نیمه خورده و نخورده رها کرد و به دنبالم روان شد. از پذیرش خواستم تا آنها را صدا کند.
ده دقیقهٔ دیگر گذشت. خبری نشد. شخصاً به اتاقشان زنگ زدم. در کمال تعجب متوجه شدم که اتاق بغل دستی خودم هستند. همان‌ها که صدای خنده شان در بگو مگوی

آن دیگری، مرا متوجه کرده بود. بعد ازکلی انتظار از پشت تلفن، پیرزن با بی‌تفاوتی تمام جواب داد:
- خانم جون... شماها برین. من امروز پام خیلی درد می‌کنه. مثل اینکه گرفته. شماها برین خوش بگذره.
با عصبانیت جواب دادم:
- خانم جون، شماهایی نیستیم. اون خانم و آقا هم گفتند که به شما قبلا اطلاع دادند که تمایلی به دیدن اونجا ندارن. حالا فقط من موندم و شوهرم با یک مینی بوس. کس دیگری قرار نبود بیاد؟؟ ماشین منتظره!!
- نه مادر... نه. خوب شما خودتون برین دیگه. خوش بگذره.... خداحافظ.
و گوشی رو ترق گذاشت. شوهرم از مکالمات من به همه چیز پی برده بود. زیر لب گفت:
- دو تا پیر خرفت!!
کمی ناراحت شدم چون همان بود که داشتم به آن فکر می‌کردم!! تصمیم گرفت ماشین را رد کند برود. باقی پول را پس گرفت و ما با ماشین شخصی بالاخره ساعت نه حرکت کردیم.
با کمک نقشه و پرس وجو به محل رسیدیم.

اما هر چه گشتیم جز تلی خاک و شهری که روزگاری شاید... برای خودش جایی بوده و امروز نیست، چیزی ندیدیم. هوای خوبی داشت و ترجیح دادیم در طبیعت اطراف، روز را بگذرانیم. راه دور نبود و نمی‌دانم چه شد که شوهرم بطور اتفاقی کشف کرد که مهمان‌پذیری نسبتاً تمیز در همان اطراف است. پیشنهاد داد تا آن شب را در هوای نیمه دشت و نیمه کوهستانی آنجا بگذرانیم. موافقت کردم، بخصوص که هنوز از دست آن دو که با تمام کِبَر سنشان ما را بازی داده بودند، به شدت عصبانی بودم و می‌دانستم که اگر در بازگشت به هتل آنها را ببینم، حرفهایی بارشان خواهم کرد!!

*****

آنجا مهمان پذیر کوچکی بود که ما چون دو جهانگردِ با فرهنگ آنرا پذیرفته بودیم!! یک مسافرخانهٔ بین راهیِ بی ستاره، که صاحب آن تا ما را دید آب لب و لوچه اش آویزان شد. با تعجب نگاهمان کرد و ما مثل بچه بورژواهایی که بر ضد خانواده عمل می‌کنند تا درد امت را بفهمند و دیگر از هتل‌های پرستاره و تجملات خسته‌اند، آن‌را با تمام کاستی هایش برای یک شب پذیرفتیم. نگاه خیرهٔ پسرک کــه ســاکِ دست شوهـــرم را

می‌قاپید، معذبم می‌کرد و وقتی درِ بهترین اتاق را برویم گشود متوجه شدم قفل درست و درمانی هم ندارد. از داخل به سختی و از خارج براحتی باز می شد!!
فضای اتاق بشدت گرفته و خفه بود. گویی سال‌ها کسی پا به آن نگذاشته بود. پنجره را باز کردم. از این همه آب و خاک و سبزه و دشت، پنجرهٔ اتاق ما به حیاط خلوت نموری باز می‌شد که یک بند رخت کثیف از این سو به آن سویش کشیده شده بود!! بازهم این بند رخت!! ملافه های روی بند، حفـاظ نامطمئنی بین اتاق ما و پنجرهٔ دیگر اتاق‌ها، بحساب می‌آمد. صدای موسیقی بلندی در فضای حیات خلوت می‌پیچید و آوای ظریف زنی که به همراه نـــدای مهستــی چهچه می زد!! با خود فکر کردم همین مانده که دستی دستی شوهرم را به نوایش عاشق کنم!! منتظر فرصتی بودم تا هرچه سریع‌تر پنجره را به بهانه‌ای ببندم!! شوهرم از اتاق خارج شد تا ماشین را به جای مطمئنی که صاحب مسافرخانه پیشنهاد داده بود منتقل کند و صبح روز بعد فهمیدم که این جای مطمئن، حیاطِ خانهٔ همسایهٔ روبروست!!
جرأت نمی کردم حتی ساک را روی زمین بگذارم. آن را بـه کنـار تخت منتقل کردم و

بلافاصله از خبط بزرگی که مرتکب شده بودم به خود آمدم. تمام کثافت دیده و نادیدهٔ زمین حالا در زیر پای من در جایی که یک شب باید تحمل می‌کردم، قرار داشت!!
هر اتفاقی که می‌افتاد بخصوص اگر بد بود، مرا به یاد خشم فرو خورده‌ام نسبت به زن و مرد پیر می‌انداخت!!
از اتاق بیرون آمدم تا نگاهی به اطراف بیندازم.
به شدت احساس ناامنی می‌کردم. هیچ خبری نبود. به نظر نمی‌رسید مهمان دیگری به جز ما داشته باشند. و البته بـه جز آن آوازه خوان بی شک جوان!!
در انتهای راهــرو، بــاقی مـاندهٔ سفرهٔ هفت سین بود با ماهی هایی قرمز به اندازهٔ یک دمپایی بچه‌گانه که در ظـرف تَنگِ تُنگ، بــه زور می‌چرخیدند! در عمرم ماهی قرمز به این درشتی ندیده بودم. به در و دیــوار اطــراف میــز هفت سین عکس هنرپیشه‌های هندی و خواننده‌های قدیمی ایرانی چسبانده بودند. بعضی را کج و بعضی را راست به دیوار با پونزو چسب نواری. صدای پا می‌آمد. به سرعت به اتاق برگشتم. از لای در دختری را با یک بغل کتاب و جزوه دیدم که زمزمه‌کنان بــه انتهای راهرو

پیچید. صدایش را شناختم او همان مهستی جوان بود!! در را بستم و به انتظار شوهرم نشستم. با خود فکر می‌کردم او اینجا تنها چه می‌کند با یک دنیا جزوه؟ در حــال اسباب کشی به کجاست؟!
اینها همه زیر سر این دانشگاه آزاد است با شعبه‌های متعددش در هر گوشه و کنار!!
شوهرم برگشت. ما دیر نهار خورده بودیم اما من بشدت گرسنه بودم. از او خواستم که اگر ممکن باشد شب زودتر شام بخوریم. از تلفن خبری نبود. رفتیم پایین. ما را به سالن بزرگی که از آن مهمان پذیر فکسنی بعید بود راهنمایی کردند. تازه چراغ‌هایش را روشن کرده بودند. پشت میز آهنی‌ای نشستیم که با مشمای بزرگی پوشیده شده بود. شکی نداشتم اگر رومیزی را کمی بلند کنم، صفحهٔ زنگ زدهٔ رویهٔ میز آهنی نمایان می‌شــود! در ایــن خطه، آهنــی پیــدا نمی شود که از زنگ زدگی جان سالم به در برده باشد!!
بالاخره شام آوردند. هنوز چنگالِ کج و معوج اول را به دهان نبرده بودم که چند تا پسر بچه پانزده شانزده ساله، چند صندلی دورتر از ما نشستند و دست بر زیرچانه، غذا خوردن ما را تماشــا می‌کردند!! شب جـالبی

بود، هم برای ما هم برای آنها !!
تا صبح صدای نوار از صحن حیاط خلوت بگوش می‌رسید و کسی هم اعتراضی نداشت. من‌هم دیگر راضی بودم. شاید تحمل این شب را راحت تر می‌کرد. دیگر به نوای گاه گدار آن زن و عواقب بد و خوبش فکر نمی‌کردم! صبح زودتر از همیشه از خواب برخاستیم و آهنگ رفتن کردیم. فکر صبحانه هم نکردیم. الفرار...!
حالم از ادای افتادگی‌ای که در آورده بودیم بهم می‌خورد!! به اولین شهری که رسیدیم صبحانهٔ مفصلی خوردیم و تا شب گشتیم تا بالاخره به هتل قبلی بازگشتیم. فکر انتقام راحتم نمی گذاشت!!

*****

آنچه به روشنی مدام به چشم می‌خورد، شب‌هایی بود که پشت سر هم می‌رسید و با سرعت تمام یک هفتهٔ ما را پر می‌کرد.
نیمه‌های شب دوباره صدای دعوا و بگو مگوی زن و مرد جوان به گوش رسید. نمی‌دانم این چه دردی بود که فقط شب‌ها بروز می‌کرد؟! پس آن همه ادای دلدادگی در طی روز چه بود؟! ناگهان صدای به هم خوردن پنجره‌های اتاق بغل اضافه شد، و پیرزنِ همسایه که روزی به این صدا

می‌خندید، اینبار دیگه کلافه بود و با همسایهٔ دیگرمان برای سر و صدایشان دعوا می‌کرد و متقابلاً جوابش را شنید . مرد جوان، پیر زن را چند بار با لفظِ خودش خطاب کرد و از او خواست تا دخالت نکند! و پیر زن کوتاه نمی‌آمد و یک ریز در وصف بی‌فرهنگی و بی‌نزاکتی آن‌ها داد سخن می‌داد. شوهرم به من نگاهی کرد. شاید می‌خواست مطمئن باشد که خیال جدا کردن آن‌ها را ندارم! شانه به شانه شد و خوابید و حالا این من بودم که اینبار با لبخندی از سر رضایت، ملحفهٔ خنک و لطیف را تا روی لپ‌های داغم بالا می‌کشیدم و راحت می‌خوابیدم.
(تابستان ١٣٨٣)

همیشه یک گرگ بـــزرگ و پشمالـو



همیشه یک گرگ بزرگ و پشمالو

وقتی بچه بود همیشه خواب می‌دید یک دستـــه گرگ، بـــزرگ و پشمالو، دنبالش کرده‌اند.

اما هیچ وقت به او نمی‌رسیدند.

حالا بیست سال گذشته. ازدواج کرده بود.

دیگر خواب گرگ نمی‌دید.

اما...

شوهری دارد بزرگ و پشمالو که همیشه در کنارش است.

(تهران – پاییز ۱۳۹۱)

For Another Time

Authored by:
Firouze Khalili Yazdi

ISBN-13:978-1541394605
ISBN-10:1541394607